مجموعه‌ای از اشعار

استاد زنده یاد دکتر احمد ناظرزاده کرمانی

غزلیات، قصاید، قطعات، مثنوی ها

به کوشش دکتر فرهاد ناظرزاده کرمانی



مجموعه‌ای از اشعار

استاد زنده یاد دکتر احمد ناظرزاده کرمانی

غزلیات، قصاید، قطعات، مثنوی ها

به کوشش

دکتر فرهاد ناظرزاده کرمانی

انتشارات اطلاعات

تهران ـ ۱۳۷۳

مجموعه‌ای از اشعار

استاد زنده‌یاد دکتر احمد ناظرزادهٔ کرمانی

چاپ اول: ۱۳۷۳

تعداد: ۲۱۰۰ نسخه

حروفچینی، چاپ و صحافی: مؤسسهٔ اطلاعات

تقدیم به
شیفتگان فرهنگ و ادب ایران
و با سپاس از
یاری دهندگان به نشر این مجموعه

فهرست مطالب

پیشگفتار ۹
زندگینامهٔ استاد زنده یاد دکتر احمد ناظرزادهٔ کرمانی ۱۱

غزلیات ۱۷
فکرِ خودباش، بُتا! غم مَخور، خاطِرَت از کُشْتنِ ما، گر: شاد است! ۱۹
خواب و خیال: بی تو، همه شب، مونس ِ من، رَنْج و ملال است... ۱۹
بهارکی در خزان: مِهمانِ من است، آن که مرا مونِس ِ جان است ۲۰
شب و بیداری ِ شاعر: امشب، چه شبی هست، که آنرا سَحَری نیست ۲۰
نیکی کن، ای عزیز: «دیدی دلا: که دلبرِ زیبا وَفا نداشت؟!» ۲۱
دل ِ سپردُیم، هرچه باداباد!: به تو، ای دلبرِ خجسته نهاد ۲۲
دفترِ غم: «جان» سوخت، بَس، که «دل» به فِراقِ تو: آه کرد! ۲۲
یاد آمدم، دوباره زِ مُرغی!...: «صَیّادِ من نِگر، که چه بیداد می کند ۲۳
اُمید: مرا کَاندر جوانی رَنج فَرسود ۲۳
خاکسترِ عشق: پیش از این، خاطِرَم آشُفته و دِل شِیْدا بود ۲۴
کیمیاگرِ عشق: روزی، به دامن تو درآویزم، ای عزیز! ۲۴
زاهِدِ عشق: از آتش ِ هِجْرانِ تو، در سوز و گُدازم ۲۵
چه می خواهم؟... چه می جویم؟...: در این دنیای ِ وَحْشتزا، میانِ اینهمه مردم ۲۶
زمستان آغاز می گردد: آب و تاب از کفِ خود داده، دگرباره چَمَن ۲۶

نیاز دِلشُدِگان: از زُلفِ پر شِکَن، گِرهی چَند، باز کُن! ۲۶
فردا: عُمرِ من شُد بَرْخیِ فردایِ من ۲۷
فتنهٔ جادویِ تو!: ای دلِ من، شیفتهٔ رویِ تو ۲۸
سودایِ عشق: سودایِ عشق: «عاقل» و «دیوانه» سوخته! ۲۸
تو عَهْد کرده‌ای، ای دل!: خوشا نشاطِ جوانی و عِشق و سَرْمَستی ۲۸
سَنَدِ عشق: گرچه عُشّاق در این شهر زیادند، بسی ۲۹
تنها خدا: ای دِل، به دیوِ نَفْس، تو: خِدْمَت، چه می کُنی؟! ۲۹
تو، هم: آنی، و هَم: اینی!: فَرق‌ها هَست میانِ من و اینان که تو بینی ۳۰
شب و تنهایی: شب است و می نِگَرَم، آسمانِ مینایی ۳۰

قصائد، قطعات، مواعظ ۳۳
فناپذیری: کُجاست فَرّ «سِکَنْدَر»؟ کُجاست حِشْمَتِ «دارا»؟ ۳۵
سینما و نمایش زندگی: این اختراعِ نَغز که خوانیش: «سینما»! ۳۶
پرواز به پاکستان: مُرغِ آتش دَمْ، مَرا، چون بامدادان بَرگرفت ۳۸
افسوس به آن مَردُم!: آمدی در بَرِ من، از سَرِ من هوش برفت ۴۰
بیگانگیِ آشنا: ای، آنکه خاطِرت زِ غمِ عاشقان رَهاست! ۴۱
سوگند به قلم: دانی، کِیْ اجتماع زِ آسیب ایمِنْ است؟ ۴۲
خزان و آرزویِ دوستی: کِشتیِ عمر: غَرقهٔ دریایِ آرزوست! ۴۳
قاضی: مَحْکومِ زِخود بیخبری، گفت به قاضی: ۴۴
قرنِ شوم: بر آن بینوا باید اکنون گریست ۴۵
هست و نیست: در رَهِ کَسبِ شَرَف، گر مرگ دَریابَد تو را ۴۵
گریستَن بر مرگِ یك هنرمند: دیدم اَندر مرگِ پُر اندوهِ تو ۴۶
تن و روح: پس از تَفَکُّرِ بسیار، در وجُود و عَدَم ۴۶
مَردُم شناسی: هر دوست، اگرچه با تو گوید: ۴۸
اِستِغْناء: بِطَلَب از خدای اِسْتِغْناء ۴۸
به «قافیه باختگان»!: دُشوار بُوَد «قافیه» و «وَزْن» و کَسْ اِمْروز ۴۸
زندگی: راهی است کوتَه: زندگی: راهی است کوتَه، شاد از آن باید گُذَشت ۴۹
مرگِ قِصّه گویِ پیر: آن قِصّه گویِ پیر: زِ گُفتار باز ماند ۴۹
جاودان: کشورِ ایران: جاودان، خرم و خوش: کشورِ ایران ماند ۴۹

پاکدامنی: یک نُکته گویَمت که اگر نیک بشنوی ۵۰
اَبر: بر فرازِ قُلّهٔ کوهی بُلَند ۵۰
زیان‌های مِیخوارگی: نگَردد خِرَدمَند گِرْدِ نَبید ۵۱
دوستِ حَسود: ناکس به دوستی نَشَود رام با کسی ۵۲
مُژدهٔ نوروز!: نوروز مژده می‌دَهَد از مَقْدَمِ بَهار ۵۳
مَرْثیه‌ای در مَرگِ پدر: زَد مَرگَت آتشی به تَن و جانم، اِی پدر ۵۴
به مناسبتِ پیروزی اِنْقِلابِ اَلْجَزایر در سال ۱۹۶۲ میلادی: قَرن‌ها خُفْتی و دیدی ضَرَرِ عَجْز و نیاز ۵۶
جهان مِحْنَت آرَد، تو، شاد بِزی: دِلا، در جهان، شاد و خُرْسَند باش ۵۸
پَلَنگ: به خونِ دَد و دام آلودِه چَنْگ ۵۸
اِخْتِراعِ اُتومبیل: پَنْدی برای نوجَوانان!: کَرْدَم سَفَر با مَرْکَبی، دَرْرَهْ سُپُرْدَن بی‌بَدَل ۵۹
قُفْلِ بوسه: سُخَنی روز گفته‌ام با او ۶۱
شُعْلهٔ ذوق!: مَنْ، آن: غُنْچهٔ خونِ دِل خورده‌ام ۶۱
چراغی فَرا راهِ کوردِلان: چو، نَفْسِ فرومایه بِگْذاشتم ۶۱
دِل و پای شِکَسْتِه: دَرونِ خانه اگر مور، چون «سلیمان» است ۶۲
خُداوَندا، فَقَط: تو!: جُز، توأم، گَر خُدای دیگَر هَسْت ۶۲
به مناسبتِ هفتادمین سالگردِ زندگیِ استادم: «اَحْمَد بَهْمَنیار»: امشب، از خُلْد، بدین سوی: وَزان گَشتهِ نَسیم ۶۲
زارِع: بَر دامَنِ صَحْرا نِگَر آن: زارِعِ ذیفَن ۶۴
عِشقِ وَطَن: داد از آن روح که «دِلدادهٔ آزادی» نیست! ۶۶
راز: نِشاط آوَرَد آن زمان بوستان ۶۶
در سوگِ دوستی شاعر: اِی: به سَرِ چَشمِ همه، جایِ تو! ۶۷
مرگِ گانْدی: هَرکه از مَرگِ غَم‌انگیزِ تو گَردید آگاه ۶۷
طَنْزِ «عشقِ سیاسَت آلوده»!: این چُنین خواسته از مَنْ، سَمَنی چَشم سیاه ۶۹
گُلی در خزانِ نیاز: رو، به سویِ کوهساری می‌نَهَم ۷۰
اگر، یک لَحْظه اِقْتِدار!...: اگر خُدا، یک لَحْظه دادی اِقْتِدارِ خود: به مَن ۷۲
گِره گُشایی: گِره گُشایی، اگر، باری، از تو ساخته نیست ۷۲
غَزَل ـ طَنْزی سیاسی!: رو، گر، سویِ «اُروپ» تو، از «آسیا» کُنی ۷۳
راستگویی در گُذرگاهِ جَهان: راست گو! راست: اگر چند زیان بینی ۷۳

مثنویات ۷۵

ستایشِ فردوسی: تو، ای اوستادِ بزرگِ سخن! ۷۷

شاعری ایرانی: میهمانِ شاعران پاکستان: به یادِ «اقبالِ لاهوری»: میهمانی شاعر و اَهلِ دِلَم! ۷۸

رنجِ هنرمند: خَطا کردی، ای بُلْبُلِ خوش نَفَس ۸۰

نوعدوستی: «بَشَردوستی» کُن، مَشو «خودپرست»! ۸۱

عزمِ نونهال: بدان سبزهٔ رُسته در رَهْگُذر ۸۱

مرگِ سُقْراط: چو، محکوم: «سقراط» شد، بیگناه ۸۱

نِی‌ناله: نِی: نوای عاشقی چون سَر کُنَد ۸۲

پاسخِ «فَرهادِ کوهکن»!: یکی در بیستون، گفتا به «فرهاد» ۸۳

دعایی برای بینایی!: ای جودِ تو: عِلَّتِ وُجودم ۸۳

شمع حقیقتْ پرتو ـ سیری در شعر و شخصیت استاد دکتر احمد ناظرزاده کرمانی ۸۵
نوشتهٔ دکتر حسین بهزادی اندوهجردی

چهرهٔ زن در آیینهٔ شعر استاد دکتر احمد ناظرزادهٔ کرمانی ۱۰۱
نوشتهٔ فاطمهٔ جهانگرد (جهان کرمانی)

سِحْرِ حلال ـ نگاهی به اشعار استاد زنده یاد «دکتر احمد ناظرزادهٔ کرمانی» ۱۱۷
نوشتهٔ مهدی برهانی

پیشگفتار

کتاب حاضر دربردارندهٔ ۷۷ شعر از آثار پدرم، روانشاد «**دکتر احمد ناظرزاده کرمانی**» (۱۲۹۳ ـ ۱۳۵۵هـ.ش.) است، و مجموعه ای از غزلیات، قصائد، مواعظ و مثنویات اوست که به کوشش اینجانب، از منابع گوناگون گردآوری شده و برای نخستین بار به صورت این کتاب به خوانندگان گرامی تقدیم گردیده است.

یادآوری می کنم که اشعار مذهبی آن زنده یاد، قبلاً دوبار (۱۳۵۶ و ۱۳۶۹هـ.ش.) به چاپ رسیده است.[۱]

در زمینهٔ زندگی و آثار آن روانشاد، استادِ فقید «**دکتر سیدحسن سادات ناصری**» پژوهشی ارزشمند به انجام رسانیده بود که در کتاب **دیوان اشعار مذهبی زنده یاد دکتر احمد ناظرزاده کرمانی**، استاد دانشگاه تهران به چاپ رسید. همین پژوهش در کتابی با عنوانِ **تحلیل دیوان اشعار عماد فقیه کرمانی** که اثر دیگری از «دکتر ناظرزاده کرمانی» است و بزودی از سوی «انتشارات سروش» منتشر می شود، نقل گردیده است. «امور فرهنگی دانشگاه تهران» نیز، در سال ۱۳۵۶، مقاله گونه ای در زمینهٔ زندگی «دکتر ناظرزاده کرمانی» فراهم آورده که در دیوان اشعار مذهبی او به چاپ رسیده، که آن مقاله بار دیگر در کتاب حاضر آمده است.

علاوه بر آن، از چند تن از ادبای کرمانی درخواست کرده بوده ام که نکاتی پیرامونِ

---

۱. **دیوان اشعار مذهبی زنده یاد دکتر احمد ناظرزاده کرمانی**، استاد دانشگاه تهران ـ به کوشش دکتر فرهاد ناظرزاده کرمانی، مؤسسهٔ انتشارات و چاپ دانشگاه تهران، چاپ دوم، خرداد ۱۳۶۹.

شخصیت و اشعار زنده یاد «دکتر احمد ناظرزاده کرمانی» بنگارند؛ آنچه در این کتاب آمده، پاسخ آنان به این درخواست است؛ از ایشان سپاس فراوان دارم.

اشعاری که در دیوان حاضر گردآوری شده مضامینی گوناگون دارند: عرفانی، غنائی، توصیفی، اجتماعی، سیاسی، فلسفی، اخلاقی؛ و همچنین طنزها و مطایبات. بدین ترتیب، اشعار این مجموعه، در مقایسه با مجموعهٔ اشعار مذهبی آن مرحوم، از تنوع بیشتری برخوردار است، هرچند که از نظر کمّی با آن برابری نمی‌کند.

اشعار کتاب حاضر غالباً در نشریات گوناگون داخلی و خارجی به چاپ رسیده و شماری از آنها نیز، به دست مستشرقین و مترجمان ایرانی، به زبانهای دیگر ترجمه گردیده؛ قطعاتی از آنها، در کتابهای درسی ثبت شده؛ و تعدادی نیز به صورت سرود و ترانه، توسط رسانه‌های همگانی، ضبط و پخش گردیده است. جالب آنکه، گاهی در محفلی به ادب‌دوستانی برخورده‌ام که شماری از اشعار پدرم را در حفظ داشته‌اند، و جالب‌تر آنکه، برخی ازآنان این اشعار را از دیگران شنیده و به خاطر سپرده‌اند. اینان همه به من گوشزد می‌کردند که پیش از آنکه این اشعار به دست فراموشی سپرده شود، گردآوری و منتشر گردد.

امیدوارم که با این کار، سهم کوچکی از وظیفهٔ فرزندی را نسبت به پدرم، و خدمتی فرهنگی ـ ادبی در حد خود، نسبت به میهنم ایران، انجام داده باشم؛ چنین باد!

به خواستِ خدا تصمیم دارم مجموعه‌ای از خاطراتی که آشنایان و دوستان پدرم از آن استاد فقید دارند، گردآوری کرده و به چاپ برسانم؛ بنابراین فرصت را مغتنم می‌شمرم و از همهٔ آشنایان و دوستانی که از آن روانشاد خاطره‌ای ادبی، اجتماعی، و... سیاسی دارند، و آن را شنیدنی و دانستنی می‌انگارند، تمنا می‌کنم، آن را بنویسند و به نشانی اینجانب ارسال دارند؛ و اگر از آن مرحوم شعری در دست دارند که در دیوان اشعار مذهبی، و یا در دیوان حاضر آورده نشده است، آن را بنویسند و به دست اینجانب برسانند.

در پایان از همهٔ دوستان و آشنایانی که در فراهم آمدن این دیوان مرا یاری داده‌اند سپاسگزاری می‌کنم. با آرزوی توفیق برای همگان

فرهاد ناظرزاده کرمانی
تهران ـ صندوق پستی شمارهٔ ۱۵۱۴ ـ ۱۹۳۹۵

به نام خدا

زندگی‌نامهٔ استاد زنده‌یاد
«دکتـر احمد نـاظرزاده کرمانی»

راستی دنیا بسان آب دریائی است شور
هر که از آن بیشتر نوشید استسقا گرفت
تکیه کمتر بر جهانی کن که در طی قرون
تخت صد اسکندر و تاج دو صد دارا گرفت.
دکتر ناظرزادهٔ کرمانی

چگونه می توان از آغاز تا انجام یك زندگانی پرماجرا را در قالب کلمات ریخت و در چند سطر نگاشت، بویژه هنگامی که زندگینامه متعلق به مردی باشد که علاوه بر تغییرات و تحولات و دگرگونیهای دنیوی و ملموس و مشهود در ادوار مختلف زندگانی اش، دارای مختصات و خصائص معنوی و درونی شگرفی نیز بوده است. مشکل می توان به جزئیات و ویژگیهای این هردو جنبهٔ کاملاً متمایز پرداخت. وی در تمامی حیات نه چندان طولانی اش کوشید که با سربلندی و پاکدامنی بزید و هرگز دامن خویش را به آلودگیها و جاذبه‌های دنیوی نیالاید، دقیقاً به مصداق شعری از خودش:

یك نکته گویمت که اگر نیك بشنوی — با آن سعادت دو سرا می‌توان خرید
در پاکدامنی اثـری هست ای جوان — کز یمن آن به هرچه بخواهی توان رسید

او هرگز به جیفهٔ دنیا اعتنا نداشت و در نهایت سادگی و قناعت می زیست، چه بسا با اندك تغییری در روش زندگانی اش می توانست درهای نعمت و رفاه را بر روی خویش بگشاید

ولی او با سرافرازی به زندگانی درویشانه‌اش افتخار می‌کرد و به خود می‌بالید که هرگز سر برای کسی جز خدا فرود نیاورده است، چنانکه در اشعار خود از خداوند همین طلب می‌کرد:

تو این پسند کنی ای خدای بی‌همتا — که من به پیش کسی جز تو سر فرود آرم؟

شعار وی در زندگانی، طاعت و خدمت بود. در هر لباسی که به تن داشت و به هر کاری که اشتغال می‌ورزید این عقیدت را از یاد نمی‌برد. وی در زمان جنگ دوم جهانی، به هنگامی که نکبت آن تمامی کشور را فراگرفته بود در سمت شهردار کرمان و در جامهٔ جوانترینِ شهرداران، سحرگاه به توزیع نان میان تودهٔ مردم می‌پرداخت و کلیهٔ مساعی و دقت خویش را بکار می‌گرفت که دانهٔ گندمی حیف و میل نشود و شبانگاهان به وقتی که شهر خفته بود با چشم گریان به درگاه خدا راز و نیاز می‌کرد و عاشقانه سر به آستان الهی می‌سایید. آری شعارِ وی خدمت و طاعت و تقوا بود.

ناظرزاده عشق حیرت انگیزی به گره گشایی مشکلات مردم داشت، اگر تقاضای کمکی از وی می‌شد تا انجام این خواسته دست از فعالیت نمی‌کشید، زیرا به شهادت تمامی کتب آسمانی خدمت به خلق بزرگترین و والاترین سرمایه‌ای است که بشر در حیات ناچیز خود می‌تواند بیندوزد. این شعر نیز از اوست:

گره‌گشائی اگر باری از تو ساخته نیست — بهوش باش که در کار کس گره نزنی

بدان زبان که توانی دلی بدست آور — چگونه در گذرند از تو گر دلی شکنی؟!

کوتاه سخن آنکه وی برای خشنودی خداوند کمر به خدمت مخلوق بسته بود.

باری او به سال ۱۲۹۲ شمسی درکرمان به دنیا آمد. پدرش مرحوم محمدناظر مردی پاکدل و نیکوکار بود و ناظرزاده اولین درسهای خداپرستی و مردمی و خیراندیشی را در مکتب پدر آموخت. وی تحصیلات ابتدایی را در دبستان سعادت کرمان شروع کرد و سه سال اول متوسطه را در همان شهر در دبیرستان پهلوی گذراند. سپس به تهران آمد و دورهٔ ادبی دبیرستان دارالفنون را به پایان رسانید. مدتها در پاچنار حجره‌ای داشت که در آنجا به موازات علوم جدید، علوم قدیم و فقه و عربی و فلسفه می‌آموخت. او در دانشکدهٔ حقوق، رشتهٔ علوم سیاسی را گذراند. سپس موفق شد از دانشکده الهیات به اخذ درجهٔ لیسانس نائل شود و از دانشسرای عالی لیسانس علوم تربیتی دریافت دارد. سپس درجهٔ دکترای خود را در رشتهٔ ادبیات فارسی اخذ نمود. رساله‌اش دربارهٔ عماد فقیه بود که به داوری استادانی چون بدیع الزمان فروزانفر، میرزاعبدالعظیم‌خان گرکانی، و دکتر لطفعلی صورتگر، استادان دانشکدهٔ ادبیات با درجهٔ بسیار خوب از تصویب گذشت.

وی چند سال بعد به پاریس عزیمت نمود و در این مأموریت علمی که از طرف دانشگاه تهران به وی محول شده بود توانست دوره دکترای جامعه‌شناسی ادیان را نیز در دانشگاه سوربن پاریس به پایان برساند، و رسالهٔ ممتاز خود را در تحقیق دربارهٔ مذهب جعفری زیر نظر پرفسور «هانری‌درش» به نگارش بیاورد. دکتر ناظرزاده ضمن دانش‌اندوزی و تعلیم و تعلم که در تمام ادوار زندگانی خویش از آن فارغ نگشت و همچنین تحقیق و تتبع در ادبیات و خدمات مطبوعاتی و سرودن اشعار بسیار و تألیفات گوناگون، مشاغل دولتی حساسی نیز برعهده داشت که به طور خلاصه عبارتند از منشی نخست‌وزیری، شهرداری کرمان، پیشکار دارایی کرمان، بازرسی استانداری کرمان، بازرسی وزارت کشور در استان هشتم، معاونت فرمانداری و کفالت استانداری تهران، نمایندگی مجلس شورای ملی در دوره‌های شانزدهم و هفدهم.

دکتر احمد ناظرزاده کرمانی، پس از وقایع امرداد ۱۳۳۲ تا پایان عمر (فروردین ۱۳۵۵)، دیگر در صحنهٔ سیاست دیده نشد، و بقیهٔ عمر را به تحقیق و تدریس و تصنیف آثار ادبی و اجتماعی و عرفانی و دینی، و همچنین ایراد سخنرانی و شرکت در مجالس و محافل ادبی و دینی و نیز سفرهای تحقیقاتی گذراند.

وی از هنگامی که سی و چند سال بیشتر نداشت، تا پایان عمر به خدمت و تدریس در دانشگاه تهران پرداخت و در این مدت در بسیاری از کنگره‌ها و مجامع بین‌المللیِ ادبی، فرهنگی و دینی شرکت می‌جست.

دکتر ناظرزاده به مطبوعات و کارهای مربوط به آن علاقهٔ بسیار داشت. از ۱۲ سالگی شعر می‌سرود که در روزنامه‌ها و مجلات وقت منتشر می‌شد. نویسندگی را از روزنامهٔ ایران و شفق سرخ شروع کرد، مدتی معاونت مجلهٔ ایران امروز را برعهده داشت. زمانی هم روزنامه شهرآشوب را شخصاً انتشار می‌داد و چندی نیز سردبیر مجله سلامت فکر بود. وی تا آخرین روزهای حیات با مطبوعات همکاری داشت و مقالات متعددی از وی در روزنامه‌ها و مجلات وزین کشور و برخی از مجلات و روزنامه‌های خارجی در زمینه‌های مختلف به چاپ رسیده است، بخصوص مقالات مذهبی او که غالباً به مناسبت اعیاد یا ایام سوگواری می‌نوشت با اقبال مردم روبرو می‌شد. ضمناً سالها دبیر کمیته سخنرانی و سخنگوی انجمن جهانی قلم در ایران بود.

استاد ناظرزاده به شعر و ادبیات علاقه و شوقی آتشین و وصف‌ناپذیر داشت. گویی شعر با خونش آمیخته بود. وی علاوه بر مجموعهٔ مذهبی حاضر، هزاران بیت شعر در زمینه‌های عرفانی، اجتماعی، فلسفی، تربیتی و عشقی سروده است که همگی پرمغز و دلنشین، و حاکی از

ظرافت اندیشه و طیران فکر و روان این شاعر فقید است. کلماتش زنده و تشبیهاتش قوی و مؤثر است. لطف کار استاد این بود که بسادگی می توانست هر نوع احساس و اندیشه را در قالب شعر بیان کند و شنونده را متقاعد سازد و به اندیشه وادارد. با آنکه در قالب کهن شعر می سرود، مضامینش نو و امروزی است و مسائلی که در شعرش مطرح می شود با آنکه بسیار استادانه و شیوا بیان شده برای مردم عادی نیز قابل فهم است. قطعه شیوایی که در مرگ گاندی با مطلع زیر سروده است جایزه دولت هند را نصیب او کرد:

هرکه از مرگ غم‌انگیز تو گردید آگاه گفت لاحول ولاقوة اِلا بالله

باری در انواع شعر از قبیل غزل، قصیده، رباعی، ترجیع بند و غیره صاحب آثاری است. از او قریب به پانزده هزار بیت شعر به جای مانده که قسمتی از آنها مذهبی و باقی در زمینه‌های دیگر است. وی علاوه بر درخششی که در عرضهٔ شعر داشت، نویسنده‌ای بسیار چیره‌دست و توانا بود. تألیفات و مقالاتش در زمینه‌های مختلف ادبی، اجتماعی، تاریخی و سیاسی است. وی از مبتکرین نگارش داستانهای تاریخی و اسلامی است. فتح گرگاه، نفرین صوفی و نامهٔ ساختگی از مقالات تاریخی و حجربن عدی، میثم تمار و ابوذر غفاری از جمله داستانهای اسلامی اوست. مقالات و رساله‌های متنوع و بسیار او اکثر در مطبوعات به چاپ رسیده است. گنجینهٔ گفتارهای مذهبی او در رادیو ایران بزودی به صورت کتابی مستقل به چاپ خواهد رسید. سایر نوشته‌ها و تألیفاتش که تاکنون به چاپ رسیده عبارت است از:

آوازهای جوانی، به خاطر لیلی، دختر شامگاه، قهرمانان گیلان، منظومهٔ آفات قرن، شامِ شوم، رقص با خنجر، بر فراز سیحون، خون و خاکستر (که به صورت پاورقی در مجلهٔ تهران مصور به چاپ می‌رسید)، شیرزاد یا گرگ جاده (در دو جلد).

مقالات مذهبی او در روزنامه‌ها و گفتارهای رادیویی و تلویزیونی او همیشه خواننده و شنونده و تماشاگر بسیار داشت و پیوسته مورد استقبال محافل علم و ادب بود. کسانی که سخنرانیهای او را از رادیو و تلویزیون شنیده اند و همچنین مستمعینی که شاهد سخنرانیهای او در مجامع و محافل ادبی و سیاسی بوده اند بخوبی واقفند که او چه شیرین و بجا و دلنشین سخن می گفت، بخصوص با لهجهٔ کرمانی که ناظرزاده همیشه به آن می بالید، این سخنان جالبتر می گردید. سرعت انتقال و حضور ذهن و حاضر جوابی او همیشه تحسینی شایسته به دنبال داشت.

از میان رویدادهای گوناگون زندگانی او، تبعیدش به قلعهٔ معروف فلك‌الافلاك بود. ناظرزاده به مناسبت همجواری با دو شخصیت مخالف سیاسی یکدیگر درآن تبعیدگاه این بیت

را سرود که مدتها ورد زبانها بود:

ژنـدی بنگـر گردش دور فلکی را   کـاورده کنـار تـو خلیـل ملکی را

ناظرزاده در سال ۱۳۲۰ خورشیدی ازدواج نمود، همسرش «فرح‌انگیز هرمزی» فارغ‌التحصیل دانشسرای عالی در رشتهٔ ادبیات فرانسه وعلوم تربیتی است که سالها عمر و تلاش خویش را وقف تعلیم و تدریس و تربیت و ارتقاء فرهنگ جامعه نموده است. ثمرهٔ این ازدواج ۶ فرزند، سه دختر: (سیمین، فرشته، فرناز) و سه پسر: (فرامرز، فرهاد، فربُد) است که همگی دارای مدارک تحصیلی عالی‌اند.

استاد فقید، سعدی‌وار سیاحت را دوست می‌داشت و در طول حیاتش مسافرتهای متعدد به کشورهای آسیایی، آمریکایی، و اروپایی و آفریقایی کرد، ولی بنا به گفته خود وی، با دل و جان به زادگاهش کرمان می‌رفت و از سفر به زادگاه بیشتر لذت می‌برد تا از این سفرها.

ضمناً همه ساله روز میلاد ثامن‌الائمه امام‌رضا(ع) به زیارت حرم مطهر آن حضرت مشرف می‌شد. می‌توان گفت کمتر سالی بود که او در ایران باشد و به این دو جا سر نکشد. دوبار نیز به سفر حج رفت که شعری هم ارمغان او از این تشرف بود. عشق و اخلاص شگرف و بی‌حد او به خاندان عصمت و طهارت در سینه‌اش آتشی افروخته بود که هرگز خاموش نشد، زبانه‌هایی از این آتش را با زبان قلم در قالب اشعار به جان کاغذ افکنده است:[۱]

یکی از مهم‌ترین و تلخ‌ترین وقایع زندگانی‌اش ماجرای نابینایی او در دو سال آخر عمر است که نه تنها استاد بلکه جملهٔ دوستدارانش را بسختی آزرد. دانشمندی که یکدم از خواندن و نوشتن غافل نمی‌شد چگونه می‌توانست دو موهبت بزرگ و شادی‌بخش زندگانی خود یعنی کتاب و دوستانش را دیگر نبیند. وی سالها به بیماری قند مبتلا بود و در نتیجه به این عارضهٔ دردناک گرفتار آمد.

در آمریکا چشمانش را چندبار جراحی کردند، ولی افسوس که هرگز نتوانست بینایی خود را بازیابد و این ضایعه‌ای جبران ناپذیر و تأثرانگیز بود که هرکس دید و شنید بسختی آزرده گشت. او این سرنوشت را با ایمان راسخی که داشت پذیرا شد و با نیروی ایمان چون کوه استواری کرد و تا واپسین دم حیات از لطف حق دلسرد نشد و امید از کف نداد. وقتی برای اولین بار خبر نابینایی استاد منتشر شد و به گوش مردم ایران و دوستدارانش رسید دهها نفر از

---

۱. دیوان اشعار مذهبی استاد زنده‌یاد دکتر احمد ناظرزاده کرمانی، به کوشش دکتر فرهاد ناظرزاده کرمانی.

علاقه‌مندانش اعلام کردند که حاضرند چشم خود را به او هدیه کنند تا با پیوند قرنیه بینایی اش را بازیابد، ولی استاد با لطف سخن خود به همه پاسخ داد: «من در مقابل این همه الطاف کریمانه شرمنده ام، اگر تقدیر چنین است که تا آخر عمر نابینا باشم هرگز حاضر نیستم چشم یك جوان را از او بگیرم و خود بینا شوم، این جنایت است و من هرگز مرتکب جنایت نمی شوم.» به هرحال ناظرزاده تا واپسین روزهای عمر با آنکه نابینا بود در دانشکده الهیات به تدریس و راهنمایی دانشجویان ادامه داد.

...سرانجام در سپیده دم سومین روز فروردین سال ۱۳۵۵ شمسی به هنگامی که بانگ الله اکبر مؤذن مردم را به محراب عبادت می‌خواند دکتر احمد ناظرزاده کرمانی شاعر، نویسنده، استاد دانشکده الهیات و معارف اسلامی دانشگاه تهران براثر سکتهٔ نابهنگام درگذشت و جمع دوستدارانش را عزادار ساخت.

جنازهٔ وی با شکوه خاصی تشییع و در ابن بابویه به خاك سپرده شد. مردم حق شناس کرمان و سایر شهرهای ایران مجالس سوگ متعددی برای شادی روح آن فقید سعید برپا ساختند و یادش را گرامی داشتند.

باید اعتراف کرد مردانی نظیر ناظرزاده کم به جهان می آیند. بندگان پاك خدا در هر عصر از تعداد انگشتان دست تجاوز نمی کنند و ناظرزاده از پاکان عصر خود بود. وی آزمون این جهان را با سربلندی طی کرد و با سرافرازی و رو سپیدی به سوی پروردگار خود شتافت. خدایش بیامرزاد.

فروردین ۱۳۵۶ ـ امور فرهنگی دانشگاه تهران

غزلیات

فکرِ خود باش، بُتا!

غم مَخور، خاطِرَت از کُشْتَنِ ما، گر: شاد است! چه کند صِیْد، که زیرِ رَسَنِ صَیّاد است؟!
فِکرِ خود باش بُتا، ز آنکه به ما می‌گُذَرَد نکند فَرق: اگر بَهْمَن و گر خُرداد است
از مَحـالات بـود پنـد نیوشیـدنِ من که به گوشِ دلِ دلداده، نصیحت، باد است
اندر این دوره که رادی و جوانمردی نیست هر که آزار به مردم نـرسانـد: راد است
غُصّه‌ای نیست اگر کاخِ صفا گشته خَراب گوشهٔ میکده، از لُطفِ خدا، آبـاد است
کودکِ مَدرسه گر با اَدَب و بی‌اَدَب است
همگی از اثَـرِ تـربیتِ استـاد است!

خواب و خیال

بی تو، همه شب، مونِسِ من: رَنْج و مَلال است عُمریست که اینسانَم از اندوهِ تو: حال است
بی‌عشق نـدارد ثَمـری زنـدگی، امّـا سَرتاسَرِ این مَرْحَله رَنج است و مَلال است
آن را که چو من دل نبود پیشِ نِگاری فارغ ز غم و شادی و هجران و وصال است
چون خواب و خیالی اگر از دور، عجب نیست تو عُمرِ منی، عمر همه خواب و خیال است!
بـاشد کـه بجویی و نیـابی اَثَـر از مـا زنهار ز ما قَدْر بدان تا که مَجال است!
گر کلبـهٔ من تیره بـود، طَعْنه رَوا نیست نشنیده‌ای اَلْماس در آغوشِ زُغال است؟!
آن را که اَدَب هست، چه غم گر نَسَبی نیست؟ فَخْرِ بَشَر، آری، همه از عِلْم و کَمال است

دانا همه در کَسْبِ هنر کوشد و، نادان
مَغْرور به اَصْل و نَسَب و جاه و جَلال است

ناکَس چو زَند تُهْمَتی، اُولی است خَموشی
بامردم بَد اصل، خَطا: بحث و جِدال است

یـك قـطرهٔ رَنگین، نکنـد بحـر مُلَوَّن
در گَرْد، نَهان ماندنِ خورشید، مَحال است!

گر خـاطِـرت آزُرْدِه نمی‌گردَد، مـا را
ای زاهدِ شهر، از تو یکی طُرفِه سؤال است!

چون است که زَر، بهرِ تو چون عُمْر عَزیز است؟
وز بَهرِ دِگر کَس، همه وِزْر است و وَبال است؟!

آری، چو حقیقت نَبُود در تو، از اینروی
در گوشِ کسان، پندِ تو، چون بادِ شمال است!

باور ز مَنَت نیست، ز اَرْبابِ هُنـر پُرس
اَشعـارِ رَوانپَروَرِ من: سِحْـرِ حَلال است!

بَهارَکی دَرْخَزان

مِهمانِ مَن است آن که مرا مونِسِ جان است
از مَقْدَمِ او، کلبهٔ مَن: رَشكِ جِنان است

در دیدهٔ من: گیتی، خُرَّم چو بَهار است
هَرْچند که آبان مَه، هنگامِ خَـزان است

عَـالَم همه گوینـد که چـون بادِ خـزانی
در بـاغ وَزَد: موجب انـدوهِ رَوان است

اما نَه چنین است، که گَر روح بُوَد شاد
لَذَّت بری، اَزْ بادِ خَزان نیز، وَزان است

هَر برگِ فِسرده که جُـدا گردد از شاخ
درچَشمِ تو از وَجْد و طَرَب رَقْص‌کُنان است

در برکه تو پنداری: کان برگ به هر سوی
چون زورقِ زَرّین به رویِ آب روان است

از بَسْکه به خود رنگِ عَجَب باغ گرفته است
گویی بـه مَثَلْ «پیـرهنِ رَنگرَزان است»!

باور زِ مَنَت نیست، زِ ارْبابِ هنـر پُرس
اَشعـارِ نِشاط‌آورِ مَنْ، قـوتِ رَوان است!

شب و بیداریِ شاعر

امشب، چه شبی هست، که آن را سَحَری نیست
ای وای بِه من، کَزْ سَحَر امشب، اَثَری نیست!

خاموشی و تاریکی و وَحْشَت همه تـوأم
بیدار، به غِیْر از من و پَرْوین، دِگَری نیست

اَنْجُم، به من آنسان نِگـرانند، کـه گویی
جُز جانِب من، سویِ دگرشان، نَظَری نیست

تا آنکه رِسانم به فَلَك، خویشتن، امشب
اَفسوس خورم، کز چه مرا: بال و پَری نیست!؟

ای، مـایهٔ نـاکامی من، ای، مَـهِ بی‌مِهْـر
ای، کَز غَمِ جان‌سوختِگانت، حَذَری نیست

مُردَم من ازاین حَسْرَتِ جانکاه، که از من
در عشقِ تو: رُسواتر و ناکام‌تری نیست!

در سینه و در دیده نماند آهی و آبی
یاالْلعَجَب، امروز مرا خشك و تَری نیست!

می‌سوزم و می‌سازم و دانم که در این روز
از شکوه زِ تقْدیر نمودن، ثَمَری نیست

بی‌شُبهه که تأثیر ندارد سخنِ او
آنکس که گرفتار به سوزِ جگری نیست

ما جَمعِ پریشان، همه دلسوختگانیم
نَبْوَد دلی اینجا، که در آن دل: شَرَری نیست

هر حَلْقِه که چون حَلْقهٔ ما، حلقهٔ عشق است
جز شور و شَرِ عشق، درآن شور و شَری نیست

یاران، به جهان گر خَبَری هست، هم اینجاست
اینجا خبر، اَرْ نیست، به عالَم خَبَری نیست!

این مَجْمَعِ اربابِ هُنَر هست، و در این جَمْع
جز من، که ندارم هنری، بی‌هنری نیست

گفتند و شنیدیم، و چو دیدیم، همان بود:
خونخوارنر از نوعِ بَشَر، جانوری نیست!

جانسوز بُوَد نالهٔ جانسوزِ من، آری
آتش چو به جایی برسد، بی‌اَثَری نیست!

نیکی کن، ای عَزیز...

«دیدی دِلا که دِلْبَرِ زیبا وَفا نداشت؟!»
اُمید از او مَدار، که پَروایِ ما نداشت

بَر قامَتِ بُتانِ نِکو رویِ دِلْفَریب
پیرایه‌ای خوش است: وَفا، او چرا نداشت؟!

آسودگی نَدید به خود خاطِرَم دَمی
آه این چه دَرْد بود: که هرگز دَوا نداشت

حَق دارد اَرْ هِزار شِکایت کُنَد دِلم
بودش بسی مُعاشِر و یك آشنا نداشت

ای عشق، باز هم به تو می‌آورم پَناه
در گَنْجِ خویش، بِهْ زِ تو رَنجی، خُدا نداشت!

بَد کرد مُدَّعی، و به بَد گشت مُبْتَلا
چوبِ خدای بود، از این رو صِدا نداشت

نیکی کن ای عزیز، که چون نیك بِنْگَری
هرکس که نیك بود، به خود: بَد، رَوا نداشت

پِنداشتند نیست سیاست، بجز فَریب
داروی این: پِزِشك نُمایان، اَثَر نداشت!

زان اِجْتِماع، خِیْر، طَلَب چون کُنی، که فَرْد:
جُز سودِ خود، به اَصلِ دِگر اِعْتِنا نداشت؟!

یك شِعرِ عاشقانه به از صَد هِزار پَنْد
این قولِ شاعریست، که باری: ریا نداشت!

دل سُپُردیم، هرچه باداباد!

به تو، ای دِلْبَرِ خُجَسته نَهاد
دِل سِپُردیم، هرچه بادا باد!

مُدَّعی گفت: «پایْبَسْت شدی»
گفتمش: «از جهان شدم آزاد!

کَز غم و رنجِ روزگار بِرَسْت
هرکه در دامِ دِلْبَری اُفتاد»

به تو دارم امیدواری‌ها
هیچ دِلداده، ناامید مباد

ازتو عشق و وَفا اُمیدِ من است
گر نَداری، خُدات هر دو دَهاد!

مَن فَدای سیاه چشمانت
که به رویم درِ طَرَب بِگُشاد

«رودکی» گفت و من پَسندیدم:
«شادزی با سیاه چشمان، شاد!»

بَسْکه خوبی، سِزای خوبی تو
زیبَد این شعرِ دلکشِ استاد:

«آفرینِ خدای بر پدری
که تو پرورد و مادری که تو زاد.»

دام بَرچید و شَرمْسار برفت
بَدنَهادی که دامِ غَدْر نَهاد

عشق را اوستادم و به تو هم
آخرین درس یاد خواهم داد

هیچ ویران نگردد از آسیب
خانه‌ای کز مُحَبَّت است آباد

نَغْزْتَر زین نمی‌توانم گفت
که در آغازِ این غَزَل شد یاد:

«به تو، ای دِلْبَرِ خُجَسته نَهاد
دل سِپُردیم، هرچه بادا باد!»

دفترِ غم

«جان» سوخت، بَس که «دل»، به فِراقِ تو: آه کرد!
دیدی چگونه هِجْرِ تو، ما را تَباه کرد!؟

ای ماهِ نوسَفَر، مَبر از یاد، هیچگاه
آن بیدلی که بدرقه‌ات بَرقِ آه کرد!

من بی‌پَناه بودم و عشقِ تواَم پناه
دیدی که روزگار مرا: بی‌پناه کرد!؟

پروانه‌ای که سوختی او را به جُرمِ عشق
غِیر از همین گناه، چه دیگر گناه کرد؟

دل گفت و من نِوِشْتَم و شد این غَزَل دُرُست
باید به حالَم از غمت، آن را گُواه کرد

چون می‌نوشتمش: به خیالت زِ دیده‌ام
اَشکی چکید و دفترِ غم را: سیاه کرد!

یاد آمدم، دوباره زِ مُرغی!...

«صَیّادِ من نگر، که چه بیداد می‌کند نَه: می‌کُشَد مرا، و نَه آزاد می‌کند!»
بِاللّه که تنگدِل شُدَم از تنگیِ قَفَس بیداد، تا کِی: اینهَمه صَیّاد می‌کند!؟
مُرغی که یاد آیدش از آشیانِ خویش حَق دارد، اَرْکِه ناله و فریاد می‌کند!
گیرم که جانگداز بُوَد: نالِه‌هایِ من کِی ناله، رَخْنه در دِلِ پولاد می‌کند!؟
دارم یَقین که: یارِ من، افسوس می‌خورد زین پس، که نامُرادیِ من: یاد می‌کند!
«شیرین» هنوز لَرْزه بر اَعْصابش اوفْتَد زان ناله‌هایِ تلخ که «فرهاد» می‌کند
امروز بُلْبُل از ستمِ گُل: فَغان کند فردا، گُل از جفایِ خَزان: داد می‌کند
واحَسْرَتا که روحِ مرا خاطِراتِ عشق گاهی غمین نِموده و گَهْ شاد می‌کند

یاد آمدَم دوباره، زِ مُرغی که می‌سُرُود:
«صَیادِ من نِگر، که چه بیداد می‌کُنَد!»...

امید

مَرا کَاندر جوانی رَنج فَرسود گَهِ پیری، چه آسایِش دهد سود؟
بشد نیمی زِ عمر و هَمْدَمِ من هنوز اشك است و آهِ حَسْرَت آلود
دَمی با شادمانی، دل نَیامیخت شبی با خاطرِ خوش، جان نَیاسود
دو دشمن، بر وُجودم حُکمْرانند که یکْدَم زین دو چشمِ فِتْنِه نَغْنود!
یکی نامش: هَوَس آمد، یکی: عقل تن و جانِ من ازاین هر دو فرسود
هوس، سوزَد نَسیجِ عُمر را تار خِرد، سوزد لباسِ عِیْش را پود
نه یارم، زِ امر آن، سَر باز پیچید نه دانم، پَندِ این را: کار فَرمود
درِ راحَت به رویم آسمان بَسْت درِ مِحْنَت به رویم چَرْخ بِگشود
چرا اَیّام سامانَم نَبَخْشید؟! چرا اندوه بر جانم نَبَخْشود؟!
به سیلی سُرخ دارم: روی، تا چَند؟! به گِل مَهْتاب باید، تا کِیْ اَنْدود؟!
به سانِ نی، نوا خیزد ز جانم که از خرمن بر آرم عمر را دود
در این اندیشه اُفتم گاهگاهی که مَسْدود است راه و چاره مَحْدود
مگر یابم زِ جان کَنْدَن، رَهایی کنم با زندگی یکباره بِدرود

پـیِ امـیـد گیـرد دامَـنـم را
که سیر از عُمْـر گشتی، ای جوان، زود
هـنـوز ای نَخـلِ بـارآور، نَـهـالی
تَحَمُّـل بـایَـدَت زیـن بیش، بنمـود
شَـوی از بخت روزی، سَخت راضـی
شـوی از دَهْـر روزی نیـك خُشْنـود
فَـریـب من دهـد: اُمـیـد، و دانـد
زِ من بـایـد بـه حیلَتْ عُمْـر بِـرْبـود
ازاین گُفتـار، قَصـدِ شِکـوه‌ام نیسـت
کـزانم رَنـجِ خـاطر، خـواهـد اَفْـزود
غَـرَض این است، کَز این پَس بـدانـند
مـرا روزِ جـوانی، حـال چـون بـود؟!

خاکسترِ عشق

پیش ازاین: خاطِرَم آشُفتِه و دِل شِیدا بود
اَثَـرِ سوزِ نَهـانَم، زِ سُخن پیدا بـود
شِعرِ من: اَشك، رَوان ساختی از هَر چشمی
زانکه چشمِ سیَهی را اَثَری، دَر: ما، بود
سُخَنـانم هَمه زیبـا بـه نَـظَر می‌آمـد
تـا مَرا قبلهٔ دِل: آن صَنَم زیبـا بـود!
درسِ «دانشکدهٔ عِشق»: نِکو می‌خواندم!
دِل زِ آمـوزشِ اُستـاد وفـا، دانـا بـود!
نُکته آن است که آنجا به من آموخته‌اند
نُکته‌های دِگران خـواندم و بی‌مَعْنـا بود!
مَنطِقِ عشق بنـازم، کـه زِ شیـوایی آن
هَرچه می‌گفت: نوآموزِ غَمش، شیـوا بود
رو، غمِ عِشق فَراز آر، که در اوجِ کَمال
آزمـودیم غمِ عشق: هَـواپیمـا بـود!
ای شَبِ هِجْـر، سِتایشگـرت اِمروز، مَنم
گرچه زین پیش مرا از تو شِکایتها بود!
تـو شبِ قَـدْری و من قَـدْر نمی‌دانستم
که خود از یُمن تو جان و دلِ ما اِحیاء بود
دلِ بی‌عشق چو آتشکدهٔ خاموش است
چه شد آن روز که دِل: روشن و پُرغوغا بود؟!
اَشکهـا ریخته‌ام بَـر سَرِ خـاکِسْتَرِ عشق
یادِ آن شُعله که جانپَرْوَر و روح‌اَفْزا بود
از دِلِ ما به کجا رفته‌ای، ای عشقِ عَزیز؟
یاد باد آنکه تو را در دِلِ ما مَأویٰ بود
بَنْـدهٔ عِزَّت نَفْسیم کـه اَنـدر همـه حـال
دست اگر بـود تُهی، هِمَّتِ ما والا بـود

کیمیاگرِ عشق

روزی، به دامنِ تو درآویزم، ای عَزیـزا!
وَرْدیده: اَشكِ شوق فُرو ریزم، ای عزیز

شَبْنَم صِفَت: نشسته‌ام اکنون، به راهِ تو
تا بُگذری به مِهر تو، برخیزم، ای عزیز
تا خود چه سود بخشدم: این کیمیاگری
خاکِ رَهَت. به اَشکِ‌تر آمیزم، ای عزیز
گر، در: بهشت، بی‌تو بَرَندَم، به جانِ تو
دوزخ شود: بهشتم، و بُگْریزم، ای عزیز!
چیزی نمانْد از آنهمه کِبْر و غُرورِ من
اینک در آستانِ تو، ناچیزم، ای عزیز
گر جانِ من: مُخالِفَتِ رایِ تو کُنَد
از جانِ خویش گَرْد بَرانگیزم، ای عزیز
بی‌میلِ تو، ز عُمْر حَذَر دارم، ای عجب
با حُکْمِ تو، زِ مرگ نپرهیزم، ای عزیز
امیدِ من بَرآید و کامَم روا شود
روزی، به دامنِ تو دَر آویزم، ای عزیز
ازهرچه دیدنیست، دو چشمِ سیاهِ تو
آید به دیده خوش: فرح‌انگیزم، ای عزیز!

زاهدِ عشق

از آتشِ هِجْرانِ تو: در سوز و گُدازَم
کو چاره؟ بجز آنکه در این سوز، بِسازَم؟
شَبهایِ فِراقِ تو، به یادِ سَرِ زُلْفَت
آشفته کند: آرزویِ دور و دِرازم
غِیر از مَه و پَروین، که بُوَد شاهِدِ حالَم؟
جز این دلِ خونین، که شود مَحْرَمِ رازَم؟
اَنْدوه و اَسَفْ: روحِ مرا ساخته خَستِه
مُطْرِب کَرَمی کن، به نَوایی بِنَوازم
شورَم به سَر انداز: از آن نغمهٔ شیرین
من: شیفته بسیار، به آوازِ حِجازم
اَلمِنَّةُ‌لِلّه که من زاهِدِ عشقم!
مِحْرابِ دو اَبرویِ بُتان: جایِ نمازم!
«خودخواهیم» اَفْکَنْدِه زِ بالا، به نَشیبی
باشَد که بَرَد عِشق، زِ پستی، به فَرازَم
ای وای: اگر عِشق، هَلاکَم ننماید
بدبختم، اگر سَر، به رَهِ عشق، نَبازَم
تا چند زنی طَعْنِه، که: این عشق، مَجازیست
باشد به حَقیقَت گُذَر اُفتَد، زِ مَجازم
از مِحْنَتِ اَیّام، به لَب آمده جانم
امّا چه کنم؟ چارهٔ من چیست؟ چه سازَم؟
زین پس، طَلَبِ مِهْر، زِ گیتی، نَنمایَم
در دشتِ جنون: توسَنِ اُمید، نَتازَم
اَندَر دلِ من: حِقْدِ و حَسَد: راه نیابَد
زیرا که بری از طمع و آز و نیازم
در دیدهٔ من: «میر» و «فَقیر» آمده یکسان
بر بَند تو باز، ای خِرَد، این دیدهٔ بازَم!

چه می‌خواهم؟... چه می‌جویم؟...

در این دنیایِ وَحْشتزا، میانِ اینهمه مردم
من گُمنامِ سَرگردان، چه می‌خواهم؟ چه می‌جویم؟
به پایِ دل بُوَد خارَم، که در باغِ هَوَس، گاهی
بـه دستِ آرزومندی، گُلِ امیـد می‌بویم
زِ رنجِ خواستن چندی، نِجاتم داده نومیدی
اگر بگذاردم این دل، رَهی آسوده می‌پویم
به تنگم زین پَرَستاری که هر شب تا سَحَر، تنها
دلِ مَجْروحِ پُرخون را، به اَشكِ روح می‌شویم
به چشمِ روشنِ خود نیز بَدبینم، که می‌خواهد
به دنبالِ سیه‌چشمان، روان دارد به هَر سویم
دلِ هَرجایی آخِر می‌دهد بَر باد سامانم
مرا بِنگر که پَرْوَرْدم چُنین خَصْمی به پَهلویم!
به جَهدِ خویش می‌بالَم، از آن خاطر که تا هستم
به چوگانِ حوادِث هر زمان: سَرگشته چون: گویم
بَلایِ خاطرِ من: عقلِ نادان است، کز غَفْلَت
گَهی سَخت است و بی‌شَفْقَت، زمانی یارِ دلجویم
اسیرِ حیرْت و اندیشه و ناکامی و حَسْرَت
به بُستانِ جهان چون غُنچه‌ای پژْمان و خُودرویم
فَریبِ خندهٔ شاعر نخواهد خورد، روشن‌بین
نمی‌دانی که چون دایم، به حالِ خویش می‌مویَم!
ببین این زندگانی را، بیا ای مرگ، رحمی کن!
که من آسایشِ جاوید را اندر تو می‌جویم!

زمستان آغاز می‌گردد

آب و تاب از کفِ خود داده، دگرباره، چَمَن
گشته پَژْمُردِه و اَفْسُردِه و دِلْمُرده، چو: مَن
زِ آنهمه جور، که بَر بُلْبُلِ بیدل بِنِمود
حالیا، گَشته گِرفتارِ مُکافات، چَمَن
دِی، به خود راه نمی‌داد چَمن، بُلْبُلِ زار
شده امروز، لگدکوبِ دو صد زاغ و زَغَن!
فَصلِ دِیْ آمد و سُلطانِ طَبیعَت، اینک
پوشَد از بَرف کَفَن، بَر تنِ گیتیِ کُهَن
دِلَم از دست شُد و سوخت مَرا آتش عِشق
وَقْتِ آن شُد که چو گُل چاك زَنَم پیراهن!

نیازِ دِلْشُدِگان

از زُلفِ پُرشِکَن، گِرِهی چَند: باز کُن!
طومارِ عُمرِ غَمْزَدگان را دِراز کن!...
ای مایهٔ اُمید، زِ ما، روی بَرمَتاب
دانی نیازِ دِلشدگان، تركِ ناز کن!
خواهی نیازمند نگردی، به این و آن
راضی ز خویشتن، دلِ اَهلِ نیاز کن

عقلم به روی من، درِ اُمّید و چاره بَست
ساقی، بیا و باز: سَرِ شیشه باز کن!
مُطْرِب، نوایِ شورِ غم‌انگیز نَغْمه است
سوزی میانِ حَلقهٔ عُشّاق ساز کن
چون لافِ عِشق می‌زنی اندر بَلایِ هِجْر:
عُمری چو شمع بر سر سوز و گُداز کن!
باری، چو عُمْر دیر نپاید، به نامِ نیک
خود را میانِ عالَمیان، سَرفَراز کن
با سوزِ دل بِساز و قَدَم اُستْوار دار
خود را به صَبْر، مَحْرَمِ اَربابِ راز کن
هرگه که راهِ چاره به روی تو بَسته شد
باز آی، و تِکیه بَر کَرَمِ چاره‌ساز کن
دانی که خوپذیر بُوَد: نَفْسِ آدمی
زِنهار: از معاشرِ بد، اِحتِراز کن!

فردا

عمرِ من، شُد بَرخیِ* فَردایِ من
شد زیان: سودِ من، از سودایِ من
سالها رفت و، نَشُد: فَردا پَدید
آه از این فردایِ ناپیدایِ من
بَر امیدِ جَنَّتِ فردا، چرا
دوزخِ امروز شد مَأوایِ من؟!
کامِ دل، فَردا به من بخشد جهان!
گوییا: «فردا» بُوَد دنیایِ من!
آرزو فَردا بَرآید بی‌گُمان!
آه از این اندیشهٔ بیجایِ من!
چیست این فردا؟ که در رؤیایِ آن
شُد تَبَه اِمروزِ بی‌هَمْتایِ من؟
دوشَم از سَر رَفت خواب و می‌گُذَشت
با غمِ دل، چون دگر شَبهایِ من!
تیک تاکِ ساعَت آوردَم به خود
در سخن شد ناصِحِ گویایِ من
با زَبانِ عَقْرَبَک می‌گفت عُمر:
می‌روم، بشنو صدایِ پایِ من!
روز اگر سَرگَرْمِ خوابِ غَفْلَتی
در دلِ شب گوش کن: آوای من!
تو اَسیرِ آرزوها و زَمان
لَحْظِه‌ای غافِل نَه از یَغْمایِ من؟!
ای نَدانِسته بَهایِ عُمرِ خویش
نیستت آخر چرا، پروایِ من؟!
از نِدایِ عُمْر بر اَحوالِ خویش
نوحه‌گر شد: طَبعِ غَم‌اَفزایِ من!
عُمرِ من، سرمایهٔ من هَست و نیست
هَم بر این سرمایه: اِسْتیلایِ من!
در کَمینِ من، زَمانِ تُنْدرو
عاجِز از تَدبیرِ کارَش رایِ من

* بَرْخی: قربانی، فدا.

بی‌خَبَر از سَرنوشتِ خویشتَن زندگی شد خوابِ وَحشت‌زایِ من
ناگهان آید به پایان دورِ عُمر
وایِ من، اِی وایِ من، اِی وایِ من!

فتنهٔ جادویِ تو!

ای دلِ من: شیفتهٔ رویِ تو بَسته به هر حَلقهٔ گیسویِ تو
صَبْر، زِ دل، دِل، زِ بَرَم می‌بَرَد: چونکه بِلَرْزَد شکن مویِ تو
بادِ سَحَر مُشك فِشانی کند کآمده از خاكِ سَرِ کویِ تو
مُردهٔ صَد ساله نَباشد شِگِفْت گیرد اگر زندگیِ از بویِ تو!
چشمه‌ای از صُنْعِ خُداوندگار قِصّهٔ مَستانهٔ آهویِ تو
از ستمِ طَبعِ جَفاجویِ تو
از تو گریزیم، ولی: سویِ تو!

سودایِ عشق

سودایِ عِشق: «عاقل» و «دیوانه» سوخته! در این شَرارِه «مَحْرَم» و «بیگانه» سوخته!
رِنْدی کشیده آهی و از بَرْقِ آهِ او یك نیمه بیش، دوش، زِ میخانه سوخته
ساقی زِ هوش رَفته و پیمانه ریخته خاموش شَمْع گَشتِه و پَروانه سوخته
خالِ تو: رَهْزنِ دِلِ ما شُد، به رویِ تو: تأثیرِ آهِ ماست که این دانه سوخته!
دانی که باده بهرِ چه سوزد گلویِ تو؟ بَر حالِ عاشقان: دِلِ پیمانه سوخته!
در بوستانِ زندگی، از آهِ آتشین مَن آن پَرنده‌ام که مَرا لانه سوخته
افسانهٔ دل است چو این قِصّه، لاجَرَم
دِلها، به سوزناکیِ اَفْسانه سوخته!

تو عَهْد کرده‌ای، ای دل!

خوشا نِشاطِ جوانی و عِشق و سَرمَسْتی خَبَر نداشتن از رَنجِ عالَمِ هَسْتی!
به تنگ آمدم اَلْحَق، زِ سختگیریِ عقل خوشا نشاط جوانی و عشق و سَرمَستی

خرابِ «بُمبِ اَتم» باد: آن مُحیطِ پَلید — که کس نیافت بلندی درآن، جُز از پَستی!
به دستِ خالی ما طَعْنه زد حَریفی وگفت: — «ز پاکدامنی آخِر چه طَرْف بَربَستی!؟»
بیار باده که از خونِ بینوا خوردن — هِزار بار مرا خوشتر: این تُهیدَسْتی
بَلایِ خاطرِ آزاده جُز طَمَع نَبُوَد — اگر زِ دام طمع جَسْتی: از بَلا رَسْتی!
تو عَهْد کرده‌ای، ای دل، که باوَف باشی — چه سَرفَرازی از این به، که عَهْد نَشْکَسْتی!؟
به بَنْد و بَسْت حریفانِ شهر هَمْدَسْتند
بِبین چگونه به ما می‌زنند یکدَستی!

سندِ عشق

گرچه عُشّاق در این شَهْر زیادند بسی — آنچه من دیده‌ام از عشق، ندیده است، کسی!
اِیدل، این ناله و فریاد: عَبَث ساز کنی — شهرِ عشق است و کُجا یافت شود: دادرسی!؟
گر کسی کَرکَسِ دل داد به دامِ صَنَمی — پَست‌تر می‌کُنَدش: وادیِ عشق، از مَگَسی!
شبِ تار است و بیابان و رَهِ دور در آن — هَست امیدِ وِصالِ تو، چو بانگِ جَرَسی
جز به امیدِ وِصالَت، نگذارم قَدَمی — فارِغ از یاد تو حاشا، که برآرَم نَفَسی
هستی آگاه که در هِجْرِ تو، حالَم چونست — نیست حاجَت، که فرستم به بَرَت، مُلْتَمِسی!
سال نو آمد و یك سال دِگر کرد گُذَر — عُمْرِ ما بود، که بُگْذَشت چو: سَرْکِشْ فَرَسی!
در هنر کوش، که جز با هنر و عِلم و عَمَل — نتوانی که در این عُمْر، به جایی برسی!
در فَضایِ هنر و عِلم پَر و بال بزن — از چه مَأیوسی و افْسُردِه، به کُنْجِ قَفَسی؟!
هرکه با یاری بازو کند: امرارِ مَعاش — حاجَتش نیست که مِنَّت بَرَد، از دون و خَسی!
در دلم نیست، بجز آرزویت، هیچ امید — در سَرَم نیست، بجز وَصْلِ تو، دیگر هَوَسی
دل صد پاره ففط هست، به عشقِ تو: گُواه
نیست در دَست، به غِیر از سَندِ مُنْدَرسی!

تنها خدا

ای دِل، به دیوِ نَفْس، تو: خِدمت، چه می کُنی؟! — دیوارِ شَكّ، ز غُصّه مَرمَّت، چه می کُنی؟
گفتی: دَریغ، دَرْد زِ دَرمان گذشته است — اِنکارِ قُدْرَتِ اَحَدیَّت، چه می کُنی؟

آن لُطف‌ها که دیده‌ای، از یاد بُرده‌ای؟ اِبْرازِ دَرد و رنج و مَذَلَّت، چه می‌کنی؟
بی‌اِذْنِ او، چو بَرگ نمی‌افتد از دِرَخْت از دَهرِ هیچْکاره مَذَمَّت، چه می‌کنی؟
چون اِخْتیارِ تو، هَمِه در دستِ دیگری است اِظْهارِ عَجْز، یا که شَهامَت، چه می‌کنی؟
عُمرِ گذشته، باز نَگردد به هیچ روی خود را غَمین زِ غَبْن و نَدامَت، چه می‌کنی؟
غِیر از خُدا، کسی نَتواند عِلاجِ کار پس بر طَبیب، تِکیه زِیادَت، چه می‌کنی؟
صَدها هزار عَالَم و تنها خدا: یکیست بَحْث اینهمه ز وَحْدت و کِثْرت، چه می‌کنی؟
با یك اِشارِه آنکه کند کَهْکَشان پَدید از غِیرِ اُمیدِ دَفعِ مَلالَت، چه می‌کنی؟
گویی خدای دارم و ترسی زِ خَشمِ دَهْر؟
ای بَنده، اِدّعایِ رَشادَت، چه می‌کنی!

تو، هم: آنی، و هَم: اینی!

فَرْق‌ها هَست میانِ من و اینان که تو بینی بی‌سَبَب نیست اگر: بَردِگرانم بگزینی!
سالها در پسِ زانویِ ریاضَت بِنْشَسْتَم تا تو امروز سَرافراز کِنارم بنشینی
خودپرستی صِفَتِ مَردُمِ دون است، تو، باری شاد زی، ای که زِ اندوهِ دِلِ خَلْق غَمینی
آرزوها همه بر باد شُد و رَفت زِ خاطر سَرت ای عِشق بِنازم، که تو چون نَقشِ نِگینی
چند گویند به زیبایی خورشیدی و ماهی
تو: نه آنی، و نه اینی، تو: هم آنی، و هم اینی!

شب و تنهایی

شب است و می‌نِگَرَم: آسمانِ مینایی مرا خوشَسْت: شب و یادِ یار و تنهایی
سکوتِ مُطْلَق و مَهتاب و آسمانِ کَبود شبی ندیده‌ام اینسان، به روح افزایی!
روانه است به آهستگی مَه اَنْدَر چَرْخ چو زورَقی که کند عَزمِ بَحْرپیمایی
به یادِ رویِ تو، ای ماهرو، شبی اینسان چگونه دل نَسپارَم به دَستِ شیدایی؟
نه تاب بود مَرا: اینهمه تحمّلِ هِجْر اُمیدِ وصلِ توام داد: این شَکیبایی!
خوشم به عشقی و خوشتر از آن که در همه عُمر دلِ من است که هرگز نگَشْت هَرجایی!
چو خاطِراتِ زَمانِ گذشته یاد آرم کُنَد دو دیدهٔ پُر اشكِ من: گهرزایی

زمانِ کودکی از دست، رفت، ای اَفسوس — که نیز می‌گُذَرَد روزگارِ برنایی!
به جای هرچه بگیری، ز عُمر خود بدهی — زیان تو راست، به هر حال، اگر به خودآیی!

عَجَب مکن که غَزَل دِلْکَش است و روح‌اَفزای
که عشق جِلوه نموده است و طَبْع شیوایی!

قصائد، قطعات، مواعظ

فناپذیری

کُجاست فَرِّ «سِکَنْدَر»؟ کجاست حِشْمَتِ «دارا»؟
زَمانه داد به بادِ فَنا: مدائن کَسْریٰ
«دِرَفْشِ کاوِه»، چه شد؟ «جامِ جَمْ»، به دستِ کِه افتاد؟
مُسَلَّم است و بَدیهی است: بیوفایی دُنْیا!
زمانه غَرْقِه به خون می‌کند: هزار چو «فَرهاد»
به تیشه‌ای که اَثَر هیچ از او نگشته هُویدا
نه «خُسرو» است به جامانده و نه حجله، نه «شیرین»
نوایِ «باربَد»ی کو؟ کجاست چنگِ «نَکیسا»؟
بتاخت لشکرِ خونخوارِ مرگ بر سَرِ «مَجْنون»
چنانکه کرد فراموش: عشقِ طَلْعَتِ لَیْلا»!
به زیرِ خاکِ سیه دفن شد هزار چو «یوسف»
حظیره‌ای است بسی تنگ و تار: جایِ «زلیخا»!
به خود گرفت چو خاکِ سیاه: پیکرِ «وامِق»
به در شد از سر او عشقِ پاکِ چهرهٔ «عَذْرا»!
چه شُد مَدایِنِ سَبعه؟ کجاست مُکْنَتِ «قارون»؟
برفت: «موسی» و «فِرعون» و «قصر»، با یَدْبَیْضا!

چـو راه می‌روی، آهستـه‌تـر قَـدَم بگـذاری
که می‌نَهی به سَرِ «داریوش» و «بَهْمَن» و «جَم»: پا!
بـه خاكِ تیـره برابـر شده است: قَصرِ سَلاطین
ز بـامِ هـریکی امـروز: بـوم مـی‌کنـد آوا!
مَباش غِرَّه، اگر رو کند جهان، به تو روزی
کـه با کسی نکنـد روزِگارِ سِفْله، مُدارا!

سینما و نمایشِ زندگی

این اختـراعِ نَغْـز کـه خـوانیش: «سینمـا»!
روشن دهـد: نمـایشِ مـرگ و حَیـاتِ مـا
بـا چشمِ اِعْتِبـار چـو بـر آن نـظر کُنی
بـا نَـقْشِ روزگار شـوی نیـك، آشنـا
در سینمـا، زِ روزنی اُفتـد نُقـوشِ چنـد
بـر پرده‌ای کـه زود شَود نقش از آن، سَوا
مـاییم آن نُقـوش و بُـوَد پـرده: این جهـان
کـآییم و بگـذریم و بمـانـد جهـان: بـه جـا
رؤیـای زنـدگانـی و افـسـانـهٔ وُجـود
بَس دیـر می‌نَپـایَـد، چـون نقشِ سینمـا
وین پـرده را تـو نیـز مَپنـدار جـاودان
کـآغـاز هـرچـه داشتـه، او راست اِنتِهـا
آری، ز هـم بِپـاشـد یـکـروز بـی‌گُمـان
این پـاره اَخْگری کـه زِ خورشیـد شد جُـدا
گر سینما به شب بود، این نیز نُکته‌ای است
یَعنی کـه هست: روزِ بَقـا در شبِ فَنـا
گیتی است صحنه‌ای و درآن خَلْق، گونه‌گون
بـازیگـران، ولی همـه بـازیچـهٔ قَـضـا

تا صَحنِ روزگار شود: بیش دلپسند
تا عرصهٔ زمانه بود: نیک دلگشا
آیند: گونه‌گونه در آن، مردمان پدید
این است سِرِّ خوبی و زشتی در این سَرا
دستِ اَجَل، چو پَردهٔ هَستی فُرو کِشَد
دانا چو جاهِل است و تَوانگر چو بینوا
این زشتی و نکویی، چون نیست جاودان
گر ز آن غَمین و شاد نَباشی، بُوَد رَوا
از دیگران، تو، بیش سزاوارِ حُرمَتی
تَکْلیفِ خویش را چو کنی، خوبتَر اَدا
خواهی اگر که در بَر مردم شوی عَزیز
می‌باش سودمند، که کامَت شود رَوا
تَکریمِ سودمند، بود: خویِ آدمی
وین خوی را بَشَر نکند، هیچگَه، رَها
وین نیز گفتنی است: که ناسودمند را
خود هرچه هست، می‌نَنَهَد آدمی، بَها
کس از خدای، نیست به رُتْبَت فُزون و خلق
او را بَرَد نیاز، چه پنهان، چه بَرمَلا
گر ظَنّ بَرَد بَشَر، که هم او نیست سودمند
بالّله که هیچکس نبرد: نامی از خدا
خورشید را پرستش از آن کرد آدمی
کز پرتوش مُعاینه می‌دید: سودها
گر سِرِّ نیکبختی جویی، زِمن بپرس
درمانِ دردِ خسته دلان باش، بی‌رِیا
ای من فَدایِ آنکه، چو نیکی کند به خلق
سوداگری نکرده، نَجوید درآن رِیا
در پیشگاهِ عقل، چو اُفتد تو را گُذَر
خواهی بِگویمت که: چگونه است ماجرا؟!

گر «خویشتن پرستی»، گوید: برو برو!
ور «دوستدار خلقی»، گوید: بیا بیا!
جز مَردُمی، هر آنچه کند آدمی: هَدَر
وز آدمی، هر آنچه بجز مردمی: هَبا!
بشنو، که باز نُکتهٔ نَغْزی بگویمت
تا بوستانِ جانِ تو، گیرد از آن صَفا
این نامِ نیك هم که تو دل بَسته‌ای بدان
چون نیك بنگری، نکند درد را دَوا
یك عمر جان کَنی، که پس از مرگ زنده‌ای؟
ای لافِ عقل‌زن، دَمی آخر به خود بیا!
اسبی گذشته از گُذَری، با هِزار رَنج
سودش چه، گر که جایِ سُمَش پُر شد: از طَلا؟!
در گفتهٔ من است، اَثَر، خوشترین دَلیل
بر دَعویِ من است، خِرَد، بهترین گُوا
در مَحْفِلی که خوانده شود شِعرِ نَغْزِ من
از هر طرف به گوش رسد: بانگِ مَرحَبا!

پرواز به پاکستان

مُرغِ آتش دَمْ، مَرا، چون بامدادان بَرگرفت
سویِ «راولپندی» از شهرِ «کراچی» پَر گرفت
همسفر با اَبرْها، غُرِّش‌کنان در طِیِّ راه
هَر زمان با باد و باران کِشمَکِش‌ها دَرْ گرفت!
سَرعتِ او حِیرت‌آور، قُدرتِ او سَهْمگین
در جِدالِ خَصْم، رَسمِ مَردِ جَنگاوَر گرفت
تَلّ و کوه و دَشت و هامون و بیابان، هرچه بود
با دو بالِ آهنین، زیرِ قَدَم یکسَر گرفت

بارها گفتم که طوفانش فُرود آرَد زِ اوج
لیک هِنگامِ خَطر نیرویِ بالاتر گرفت
دل نگردَدَ تَنگ دَر این‌جا که از روزِ نَخُسْت
پَرده‌ها از پیشِ چَشمِ «تَنْگِهٔ خِیبَر» گرفت!
آتشین دَم، مُرغِ آهن پیکرِ گُسترده بال
چون به «راول پِندی» آمد، راهِ «پیشاوَر» گرفت
در درونش، شاعرِ ایرانیِ آشُفته حال
شِکوه‌ها را با دلِ اَندوهگین، از سَر گرفت
بر فرازِ اَبْر هم، بی‌غم، نیاوَرْدَم به سَر!
شاعر، آری، هر کُجا شُد، اندهی دیگر گرفت
از درونم ناله‌ای بَرخاست، کای عَهدِ تو سُسْت
چون توانستی: دِل از یارانِ ایران، برگرفت؟!
جز تو، کاینسان بینمت آواره دور از دوستان
هرکه کاری ناروا کرد، از جهان کِیْفر گرفت!
کوهها دیدم بلند و راهِ تنگی در میان
سَنْگَرَش کرد این یکی، و آن دیگرش: سنگر گرفت!
عقل گفتا: «کاین جهان خود کارگردانیست پیر
چَند روزی این و آن را نیز بازیگر گرفت!»
کوه سنگر نیست! سَنگر عِشق و عِلمِ آدمی است
مانَد ایمن، سنگر از این هردو، گَر کِشور گرفت!
در حقیقت «عشق» آمد. رَهنمایِ عارِفان
از طبیعت: «علم» بَهرِ آدمی، یاوَر گرفت
لاجرم «عَلّامِه اِقْبال» گفت از شَرق و غَرب
عِشق را با عِلم، باید توأَمان رَهْبَر گرفت
پاکبازی کارِ عشق و چاره‌سازی کارِ عِلم
زین دو بال: اِقبالِ پاکستانیان شَهْپَر گرفت!
گرم این اندیشه‌ها بودم، که ناگَه شدْ پدید
شهرِ «پیشاوَر» که پیشی در شُکوه و فَرّ گرفت

مُرغِ آتش دَم فُرود آمد به خاکی، کَز نِشاط
بادِ نوروزَش به رویِ آب، رَقص اَنْدَر گرفت!
بَر زمین نَنْهاده پا، پیدا شدند از هَر طَرَف
اوستادانی کَزْ آنان، پارسی زیوَر گرفت
پیش آوردند در پیشاوَرم: مِهْری چُنان
جان نشاطِ دِلفزا، دل شوقِ جانپَروَر گرفت
چون زبانِ فارسی روشنگرِ شوق است و حال
شُعله‌ها زین شِعرِ خوش، در جانِ خُشك و تَر گرفت!

افسوس بر آن مَردُم!

آمدی دَر بَرِ من، از سَرِ من هوش برفت!
در کِنارم بنِشَسْتی و قیامَتْ بَرخاست!
آه از آن کشورِ دون پَرْوَرِ ویران، که در آن
هرکه بفروخت شَرافَت، به زعامت برخاست!
دستِ بیگانه در این مُلْك جِنایتها کرد
تا از این مِلت غمدیده شَهامَت برخاست
بود ار: غِیرت و آزادگی و عَزْم و گذشت
مِلَّت البته تواند به کَرامَت بَرخاست
ورنه از جُبْن و فرومایگی و خودخواهی
چه بجز نَنْگ و تَباهی و ندامت برخاست؟
باش کز مِحْنَت ما، سَخت پریشان گردی
ای که پنداری از این کار، غَرامَت برخاست
فقر و بیچارگی و ذِلَّت و غَم، نیست عَجَب
ملتِ جاهِل از او، پاك سلامت برخاست!

بیگانگیِ آشنا

ای، آنکه خاطِرت ز غمِ عاشقان رهاست
تا کِیْ، حدیثِ زُلْفِ تو: مَضْمونِ شِعرِ ماست؟!
آن را که کار با سَرِ زُلفِ تو اوفتد
دائم اَسیرِ دستِ پَریشان خیالهاست
عاشِق‌کُشی است شیوهٔ شَمشیرِ اَبرویت
تا غَمْزه‌هایِ نَرگسِ مَستِ تو خونبَهاست
این ماهِ آسمان بُوَد، اینسان گُشاده‌رو؟
یا صورتی شبیهِ تو: بَر چَرخ خودنماست؟!
قَلبی پر از مُحَبَّت و روحی اُمیدوار
سَرمایهٔ من است، و به نَزْدِ تو کَمْ بَهاست!
ماییم: آنکه مَذْهَبِمان پایه‌اش وَفاست
پاداشِ ما، به جای وَفا، از کسان، جَفاست!
ای دل اَساسِ دَهْر، چو بر بیوَفایی است
از خلق اگر امید وفا باشدت، خطاست!
مَنما به خلق تکیه، که مَأیوس می‌شود
هرکس، که جز به لُطفِ خداوندش، اِتّکاست
چون فیلم، تُند می‌گُذَرَد عُمر از نظر
آری، حیات ما: چو تصاویرِ سینماست
حُکمِ قَضا اگرچه خود اِجرا شود، وَلی
اَعْمالِ شخصِ تیره، گهی مُوجِد قَضاست
کوشیدن و تَوَکُّل و تَدْبیر و عَزْمِ تو
اِقرار کن، که داروی هر دَرْدِ بیدَواست
امروز شادمان گذران، غم مخور عَبَث
واقفِ زِ روزِ دیگر و فردایِ ما، خداست
در دوستی، طَریقتِ ما: راستکاری است
ای خَصْمِ دوستانِ شما، تَرْکِ راهِ راست

دُشمن، که بَرمَلا کند اِظْهارِ دُشمنی
بهتر زِ دوستی، که سَراپایِ او ریاست!
اِیمَن مشو، که با تو، به دقت، چو بنگری
«بیگانه‌تر کُش» است، که «اَفزون‌تر آشنا» است!

سوگند به قلم

دانی، کِیْ اِجْتِماع زِ آسیب ایمن است؟
روزی که حَق‌نویسیِ آزاده، ممکن است!
آزاده کیست؟ هرکه بَصیر است و نیکخواه
مَقصودِ وِی، هِدایتِ خَلق از نوشتن است
آزادی قلم که بُوَد حَقِ محترم
در حقِ آن، بیانِ مَن اَلْحَقْ که اَلْکَن است
در قُدرتِ قلم، نَبُود هیچ جایِ بَحْث
این خود حَقیقَتی است، که چون روز روشَن است
اُفتاد اگر قلم به کفِ پاك‌دامنان
با اقتدار: دست و دلِ پاکدامن است
دستِ قلمزنی که بود پاك دامَنش
طَرّاحِ راهِ مَصْلَحَتِ و خیرِ میهن است
آلوده چون شود به ستم نوك خامه‌ای
از شَرِّ آن، کدام بَد و نیك ایمَن است؟!
فرمان به فِکرِ جامعه: بانگِ قلم دهد
این است مَنْصَبی که شُکوهش مُبَرهَن است
ای کرده پیشه رهبریِ اِجْتِماع را
بِشناس قَدْرِ خود، که مَقامی مُعَنْوَن است
آن گو: که خیرِ جامعه باشد، نَه مِیْلِ او
چونانکه: راه و رَسْمِ پزشکانِ ذیفَن است

غافل مشو ز داروی تلخ، از پیِ علاج
بیمارِ بُلْهَوَس، همه با خویش، دُشمَن است
گر رَهنمای مِلّتِ خویشی، به هوش باش
کاین جا هِزار رنجِ گران، بارِ گَردن است
از بهرِ سودِ جامعه باید ز خود گذشت
چون شرطِ راهبَر شدن، از خود گذشتن است
در انتقاد، هیچ زِ انصاف سَر مَپیچ
اِنصاف بَر تَنِ تو، به هر حال، جوشَن است
بنویس آنچنان که چو وِجدان حَکَم شود
گویی به اِفتخار که: این گُفتهٔ مَن است!
مَنْویس آنچه را که: خَطَر آورد به بار
آن‌سان که خود: فِکَنْدَنِ آتش، به خَرمَن است
خیزد ز لَغزش قَلمی، گاه فِتنه‌ای
کَزْ بیمِ آن، به لَرزه خردمند را: تَن است
در گیر و دار مَعْرِکه‌ها، حَدّ نگاه‌دار
حَدّی میانِ عاقِل و غافِل مُعَیَّن است
حُسْنِ خِتامِ را سخنی دلنشین سِزَد
گویم لَطیفه‌ای که در این بَزْمِ اَحْسَن است
خواهی که بی‌خطر بنویسی تمامِ عُمْر
از عِشق گو، که لِذّتِ هر مرد و هر زن است!!!

خزان و آرزویِ دوستی

کِشتیِّ عمر، غَرقهٔ دریایِ آرزوست!
خوش دست و پا بِزن، که شِنا اندر آن، نِکوست!
گر آرزو نبود، چه می‌بود زندگی؟
هر زنده، دست و پا زنِ دریایِ آرزوست!

آمـد خـزان و، رفت گل و، زرد شـد چَمَن
جـایِ هَزار، زاغ و زَغَن گرمِ هـای و هوست!
آوخ کـه نیسـت لَحظهٔ دیگـر اَثَـر از او
این گل، که با طَراوَت و خوشرَنگ و نیك‌بوست
هـرچنـد قـادِری بـه سِتَم بَـرکَسـان، وَلـی
زِنهـار بَـد مکن، کـه جَهـان اِنتقـام‌جـوست
از اِقتـدارِ خـویشتن و ضعفِ زیـر دست
ایمَن مَشـو، کـه راهِ مُکـافـات تـو بـه توست!
نـادیـده‌ای کـه از وَزشِ بـاد در دِرخت
گه برگِ روی: زیر و، گهی بـرگِ زیر: روست!
بی‌شُبْهَـه حَسْـرَت است نَصیبَش، زِ روزگار
چـون روزگار، هـرکـه دَنی‌طَبْع و زِشت‌خـوست
یـاَلْلعَجَب! چـو بـا احـدی بـد نکـرده‌ایم
این دشمنی و کینـهٔ اشخـاص، از چـه روست؟
دشمن هـزار زَخمِ اگر می‌زنـد، چـه بـاك؟!
آه از جِـراحَتی که بـه دل، می‌رسـد، زِ دوست!
ای دل، به اِنزِوا، تو به سـر کن، مَخواه دوست
بـاوَر نما، کـه دوست تو را بـدتـرین عَـدوست!
جـز عُمـر، هـرچـه رفت، امیـد است بـازگشت
چیـزی کـه بـاز نـایـد اگر رفت، آبـروست!
همـواره از مُعلِّمِ خـود قَـدر دان و بَس
زیرا که هرچه هست تو را در جهان، از اوست

قاضی

محکـوم زِ خـود بیخبـری، گفت بـه قـاضی:
«کاین حُکمِ تو بـر طِبقِ حُقوقِ مَـدَنی هست؟!»

مِلْك از من و در دَستِ من و، من همه مُحْتاج
چون می‌دَهی آن را تو، به غِیری که: غَنی هست؟!
خندید بدو قاضی و، گفتا به تَمَسْخُر:
پنهان چه کنیم از تو؟ جوابَت عَلَنی هست
این جا نتوان گفت که کاری شدنی نیست
در مملکتِ ما، همه کاری شدنی هست!

قرنِ شوم

بر آن بینوا بایَد اکنون گریست
که دَخْلَش بُوَد: بیست، خرجَش: دویست!
تَبَه گشت عالَم: در این جنگِ شوم
زِ کَفْ داد هر کشوری، هَسْت و نیست
ز بَس قَتل و ویرانیِ بیحِساب
همین است، و جُز آنچه گویمت، نیست
به پایان رِسد جَنگ و نَتْوان شِناخت
که فاتِح کدام است، و مَفْتوح چیست!؟
همه آتش و خون: شعارِ تو شد
چه: پُر آفَت و شومی، ای قَرنِ بیست!
بپاید گَر این جَنگ، چَندی دِگر
نه بر مُرْده، بر زِنده باید گریست!

هست و نیست

در رَهِ کَسْبِ شَرَف، گر مرگ دریابَد تو را
نیکبختا، جان به شرینی سِپُر، کان مرگ نیست
مرگ دانی چیست؟ گُمنامی و خواری، هان و هان
تا ازین پس فَرْق بگذاری میانِ هَسْت و نیست!

زندهٔ گمنام مُرده است، ای جوان، غافِل مَباش!
ننگ باشد خَلْق اگر گوید: فِلانی مُرده زیست!
بیست سال ازعمر، توأم با جَلال و اِفْتِخار
نزدِ من صَدْ رَه، به از عُمر عَبَث، اما دویست
گریه در مَرگِ هنرمندان، برای من خَطاست
بَلْکه خود بَر زِندگانِ بی‌هنر، باید گریست!
نیست اِلاّ، بیمناکی: از حَیاتِ بی‌ثَمر
ای که می‌پرسی ازین و آن که «ناظرزاده» کیست؟!

گریستَن بر مرگِ یك هنرمند

دیدم اَندر مرگِ پُر اندوهِ تو
دیدهٔ پیر و جوان، هَرجا گریست
خیز از این خوابِ گران، تا بِنْگَری
دُشمنت با دوست، هم آوا، گریست
چُون هنرمندان عَزیزِ عالَمَنْد
بر تو گویی، دیدهٔ دنیا گریست
دیده بَر رُخسار اَنْدر مَرگِ تو
گاد پیدا، گاد ناپیدا گریست!

تَن و روح

پس از تَفَکُّرِ بسیار، در وُجود و عَدَم
که خود حَقیقتِ آن بَر بَشَر هُویدا نیست!
به این نتیجه رسیدم که زِندگانیِ مَنْ
بجُز «تَصَوُّر خاصی شَبیهِ رویا»، نیست
اگرچه جِسم، کنون هست و من بِدان شادم
وَلی دریغ، که این جِسم پای بَرجا نیست

به جسمِ خویشتن آخِر چگونه غِرّه شوم؟
که جسمِ مادّی: امروز هست، و فردا نیست!

بقایِ روح بود مایهٔ امید، اَرْ نه
برایِ زندگیِ بی‌ثَبات، مَعنی نیست

زِ روح و تَن شده موجود، این وُجود، آری
وُجودم از تنِ تنها، و روحِ تنها نیست

میانِ روح و تنِ خویشتن گرفتارم
یکی از این دو، به دلخواهِ من، شَکیبا نیست

تَنَم: بَلاکِشِ روح است، و روح رَنجه زِ تَن
در این میانه، مَرا چارهٔ جُز مُدارا نیست

زِ خدمتِ تَنِ خود، خَسته و مَلول شدم
غُلامِ تَن شدن: این‌سان، صَلاحِ دانا نیست

زِ روح نیز دِگر جانِ من به لَبْ آمد
که خود تَوقُّعِ او را کَرانه پیدا نیست

چه رَنج‌ها که کشیدم پیِ رِضایتِ او
وَلی چه فایده؟ کاین روح راضی اَصْلا نیست

نِشاط رفت و جوانی گُذَشت و حَسْرت ماند
اُمید نیز دِگر مایهٔ تَسَّلا نیست

به کارِ خویش فرو مانده‌ام، که می‌بینم
هَر آنچه بود گُوارا، کُنون گُوارا نیست

و گر زِ عشق بپرسد یکی، بدو گویم
هِزار حِیْف که هر دِلرُبا: دِل‌آرا نیست!

حَسود کاینهمه در دشمنی کَمَر بَسته است
هنوز با خبر از دَستِ بَستهٔ ما نیست

من و مُصاحِبَتِ دوستانِ روشَنْدِل
که بوستانی ازاین بیشتر مُصَفّا نیست

مَردُم‌شِناسی

هر دوست، اگر چه با تو گوید: «ما بَیْنِ «من و تو»، «تو و من» نیست!»
از مَن بِشنو، که هر که بینی جُز در پِیِ نَفْعِ خویشتن، نیست
اِظْهار کند چو بی‌نیازی: «کَزْ چون تو: دَریغ، جان و تَن نیست»!
گویَد به تو وَقْتِ اِحْتیاجَت:
«اِرْثِ پَدرت که پیشِ من نیست؟!»

اِسْتِغْناء

بِطَلَب از خدای اِسْتِغْنا کاین چُنین پُرشکوه، گَنْجی نیست
زیرِ این آسمانِ مینایی
بدتر از احتیاج: رَنْجی نیست!

به «قافیه باختِگان»!

دشوار بُوَد: «قافیه» و «وَزْن» و کَس اِمْروز
پروایِ سخن گفتنِ دشوار، ندارد!
مَعنی به چه کار آید و شیوایی اَلْفاظ!؟
نو گوی، که پیرایهٔ بسیار نَدارد
شِعری که در آن قافیه و مَعنی و وَزْن است
اِمروز دِگر رونَق و بازار ندارد
بَشْتَند مَگر رَخْتِ سَفر شِعرشناسان
بر فِکرِ خطا هیچکس اِنْکار ندارد!؟
اَرْکانِ سخن: قافیه و معنی و وَزْن است
زین هر سِه یکی اَهلِ سخن خوار ندارد
من قافیه و وَزنِ اَصیل آرم و معنی
بگذار بگویند: خریدار نَدارد!

زندگی: راهی است کوتَه

زندگی: راهی است کوتَه، شاد از آن باید گُذَشت
شور بَخْت است آنکه، ازاین رَه: هَراسان بگذرد!
سخت اگر بِنداریش، سَخت است، بی‌شَك، زندگی
وَرْ که آسان گیریَش، البَتّه، آسان بُگذرد
مَگذران هَر روز را یکسان، که خوش گفت آنکه گفت:
وای بر آن: کِسْ دو روزِ عُمْر، یکسان بُگذرد!

مرگِ قصه‌گویِ پیر

آن قِصّه‌گویِ پیر: زِ گفتار باز ماند
وز قصه‌هایِ کُهنِه و نو، بی‌نیاز ماند
افسانه‌ها بگفت و به خواب دِراز رفت
آسوده زیرِ خاك، به خوابِ دراز ماند
لَبْ ازسخن بِبَسْت و زِ رنجِ حَیات رَسْت
نَبْوَد عَجَب که خاطره‌اش دِلْنَواز ماند
افسانه‌ای است کوته و غمناك: زندگی
شاد آنکه خود فِسانه از او نیك باز ماند

جاودان: کشورِ ایران

جاودان، خرم و خوش: کشورِ ایران ماند
دستِ حَقّ، بر سَرِ این مُلْك: نِگهبان مانَد!
هرچه دریایِ حَوادث بِه تَلاطُم خیزد
سالِم این کشتیِ سَرسَخْت، زِ توفان ماند!
شیر از بیشهٔ ایران، نشَود هرگز، کَم
صَحنهٔ کشور ما، خود، به نِیستان ماند!

آید آن روز که «ایران» شود از نو آباد
دِل بدخواهِ وَطَن: تیره و ویران ماند!
سَرفَراز است زِ «ایران» همه تاریخِ جهان
یا رَبّ، آسوده ز بَد عهدی دوران ماند!
آنکه از جَهْل، پریشانیِ «ایران» می‌خواست
خود ندانِست که بَدپیشه: پریشان مانَد!
مِلَّت آسوده و، دِل خُرَّم و، کشور آباد
دشمنِ خیره سَر: آشفته و حِیْران ماند
ما، جُز این: هیچ نخواهیم، که از لُطفِ خدای
جاودان: «کشورِ فرخندهٔ ایران» ماند!

پاکدامنی

یك نُکتِه گویَمَت که اگر نیك بشنوی
باآن سَعادتِ دو سَرا می‌توان خَرید
در پاکدامنی اَثَری هست، ای جوان
کز یُمْنِ آن: به هَرچه که خواهی، توان رِسید

ابر

بَر فَرازِ قُلّهٔ کوهی بُلَنْد
پاره‌ای اَبرِ سپید آمد پَدید
دید: کوه و دَشْت و هامون، زیرِ پای
لَحْظِه‌ای سَر گَشْتِه بَر بالا دَوید
بیقَرار ازتابِ خَشمِ آفتاب
هر طَرَف، چون مُرغِ سَرگَردان پَرید
گَرمِ رفتن بود و هِنگامِ گُذَر
از فَرازِ کوه، آوایی شنید
کاین سَبُك‌سَر آسمانْپوی، از کُجاست؟!
چون شد، از آغاز: والایی گُزید؟!
با چنین ناپایداری از چِه روی؟
بَرتَری‌جو گشت، تا از رَه رِسید؟!
چون شنید این هَرْزِه گویی، پاره اَبر
پیْکَرَش آتش گرفت و دل تَپید
گفت: من ابرِ سَبك‌سِیْرم، که چَرْخ
پاکبازی همچو من، دیگر ندید
گر اَمان یابم، بگریَم بیدَریغ
وَر تَبَه گردم، بِخَنْدَم ناامید

چون بِگریم: خَنْدَد از اشکَم چَمَن   تا چه گُلهایی کَز آن خواهد دمید!؟
ور بِسوزد آفتابم، بیدِرنگ   در دِلی از من، کُجا، خاری خَلید؟!
چون حُبابی بر سَرِ بَحْرِ وجود   این دَمَم پیدا و آن دَم: ناپدید
بود در این گُفتگو و ناگهان   پای در دامانِ نابودی کشید
طَبعِ من، زین ماجَرا آزُرْدِه گشت   وز تأثُّر نُکتِه‌ای نَغْز آفرید
ای تو خود: اَبر و جَهانت هَمْچو: کوه   چون در اینجا: بَس نَخواهی آرَمید

باش در این چَند روزِ زندگی
«پاکباز» و «سَرفَراز» و «روسپید»!...

زیانهایِ میخوارگی

نگردد خردمند گِردِ نَبید   کز آن: کاهشِ عقل گردد پدید
بیندیش از این سَمِّ مُهْلِك که هست   ضررها نهان در نهادِ نبید
به بزمی که مِی را کنند آشکار   شود هوش و رأی و خرد، ناپدید
شَرف، آدمی را، به عَقل است و بَس   شود همچو حیوان، چو عقلش پرید!
در اوّل: نِکو گر بُوَد چون پَری   در آخِر: چو عفریت گردد پلید!
بِدَرَّد مِیْ آن را در آخِر، زِ هَمْ   بُوَد پردهٔ شَرْم، گر، از حَدید!
بَسا: عَهْد، کاندر زمان: مِیْ، شِکَسْت   بَسا: پرده، کاندر جَهان مِیْ، درید
بَسا: نیکمردا، که از مِهرِ مِیْ   به کویِ پلیدی و زشتی خَزَید
هر آنکس که میخوارگی پیشه کرد   به دل: خارِ بدبختیش، دَرْ خَلید
روا، نیست: آمیختن با کسی   که اَندر دلش مِهرِ مِیْ، آرَمید
چه بندی به مِیْ، دل، که از خوردنش   به بیهوده، خشمِ تو گَرْدَدْ پدید!؟
خِرَد گِرْیَد: از جَهلِ نابِخْرَدی   که سَرمایهٔ خویش را مِیْ، خرید!
به غیر از تَبَه کردنِ جان و مال   ندانم که میخواره از مِیْ، چه دید!؟
به هر قَطْرِه مِیْ، عاقبت، مِیْ پَرَسْت   زِ چشمانش: اشکِ نِدامَت چکید
جنون و جوانمرگی و خودکشی   زیانهاست، کَز: مِیْ، به مردم رسید

نصیحت کسی را بُوَد سودمند
که در گوش گیرد، چو آن را شنید!

دوستِ حَسود

ناکَس به دوستی نَشَود رام با کسی
دَردا که دیر شد، به من، این نُکته آشکار
از دُشمنانِ دوست نما، آرزویِ مِهْر
باطِل بود، چنانکه اُمید وَفا زِ مار!
با مارِ نابکار، اگر دوستی کنی
بهتر هِزار بار، که با یارِ نابِکار
دانی کدام دوست سِزاوارِ دشمنی است؟
آن، کآتش حَسَد زده بر جانِ وی شَرار
غَرّه مَشو، حَسود گرَت غَمْگُسار شد
کو خود، بَلایِ جانِ تو باشد، نَه غمگُسار!
بَر خود بپیچد از حَسَد و دُشمنی کند
زیرا زِ خویشتن نَبُوَد، هیچش اِنْتِظار
چون مَن مَخور فَریب، که شاخِ وَفایِ تو
روزی نَدامَت آرَد و اَندوهِ دِل، به بار
زو: با پَلَنگِ گُرسِنه هَمْخانه شو، وَلی
از خانهٔ رَفیق فرومایه کُن، فَرار!
شَهْدَت اگر دَهَد، بُوَد آن شَهْد: زَهرِ ناب
گَرْ گُل بِریزدَت به سَر، آن هَست جُمله: خار!
هَرگز زِ ناکسان، طَلَبِ مردمی مَکُن
آری، زِ بَد نهاد: مُرُوَّت، طَمَع مَدار!
بَر مَن، هر آنچه می‌رسد، از: زودباوَریست!
این یک خَطا پدید شد از مَن، هِزار بار
چون خود گُمان بَرَم همه را و وَفا کنم
نامَردُمی ببینم و گردَم به غم، دُچار
بس رَنْجها که دیدم از این زودباوری
این طُرفه‌تر، که باز نمی‌گیرم اِعْتِبار!

ای دل، غَمین مباش، که چون نیك بنگری
از حیله و ریا، نکند کَس، فروگذار
تو راستگوی باش و بِهِل تا دروغگوی
از حیله و ریا نکند، خود، فروگذار
روزی که پَردِه برفتد از کارِ هر کسی
خِجْلَت بَس است، کیفرِ کِرْدارِ حیله‌کار
دانی که سودِ دوستم از دشمنی چه بود؟
من کامیاب گَشْتَم و، او ماند شَرْمسار!

مژدهٔ نوروز

نوروز مژده می‌دهد از مَقْدَمِ بَهار
ای جان فَدایِ مُژدهٔ نوروزِ نامْدار
از دیرگاه بوده گرامی به نزدِ ما
نوروزِ مژده‌آورِ سرسبزِ کامکار
جَشنی چُنین مُبارك و عیدی چنین سَعید
فَرخُنده باد بَر همه از لُطفِ کِردِگار
تا از چَمَن به قَهر، زمستان برون شتافت
دامَن‌کشان به باغ خُرامید نوبَهار
گویند در چَمَن، همه مرغان: به زیر و بَم
ای فَرْودین، به مِهرِ تو رَستیم از اِنتظار
زیباست هر کجا گُذَری: باغ و بوستان
سبز است هر کَجا نِگری: دشت و کوهسار
همراهِ خویش بویِ بهشت آورد: نَسیم
هرجا به رایْگان کند آن را، همی‌نثار
هرکس به اختیار به صحرا رود، وَلی
بادِ بهار می‌بَرَد از دست، اِخْتیار

این جِلوه‌های نَغْز، که اندر طبیعت است
از بَهرِ عاقلان: همه پَند است و اِعْتِبار
آن شاخِ اَشْکبار که دیدی به فصلِ دِیْ
از یُمْنِ فَرْودین، نِگَر اکنون شکوفه‌بار
یعنی که پایدار نباشد اساسِ ظُلْم
آری، جهان همیشه نماند به یك قَرار
از باغ آنچه بُرْد زمستانِ آزمند
از دست داد و ماند تهی‌دست و شرمسار
نِفرینِ گُل نداد اَمان، زین سبب نَماند
دورانِ غارَت و سِتَمَش، بیش ، پایدار
هر فَصْل، رنگِ دیگری آرَد جهان پدید
تا اَعْتبار گیرد از این حال: هوشیار
جز عَدْل هیچ نیست درآفاق دِلْنِشین
جُز مردمی، به کارِ دگر نَبْوَد اِفْتخار
کشور، به رَهْنمایی عقل است مُنْتَظَم
دلها، به دادِ دادگران است، اُسْتوار
نیرَنگها به کار بَرَد دستِ روزگار
زین پرده‌های رنگ به رنگش، عَجَب مَدار!
از اِتفاق و وَحْدتِ اندیشه، چاره نیست
روزی که هست یِکَسره آشُفتِه، روزگار

مَرْثیه‌ای در مَرگِ پدر

زَد مَرْگَت آتشی به تن و جانم، ای پدر
بَر شُد به آسمان غم و اَفْغانم، ای پدر
بانگِ عَزا بُلند شد از آشیانِ تو
و آمد به گوش: نالهٔ حِرمانم، ای پدر

ز اینسان که مرغِ روحِ تو ناگاه پَر گرفت
تَرسان به سانِ مرغِ بیابانم، ای پدر
در سوگواریِ تو، زِ بس اشك ریختم
شد دیده رَشكِ اَبرِ بَهارانم، ای پدر
هرگز بنا نبود که بی‌من سَفَر کُنی
هست از تو شِکوه‌هایِ فراوانم، ای پدر
گر کرده‌ام گناهی و رَنجیده‌ای زِ من
سخت از گناهِ خویش پشیمانم، ای پدر
بازآ، که در فِراقِ تو، از اَشك و آهِ خویش
سوزان، به سانِ شَمعِ شَبِسْتانم، ای پدر
دَردا کَزین سَفَر، دِگرت نیست بازگَشْت
اَفْسُرده حال و سوخته دل، ز آنم، ای پدر
رُخ در نِقابِ خاك نُهُفْتی از آن جَهَت
این خاکدان شده است: چو زِندانم، ای پدر
زین تَسْلیَت که خلق دهندم، چه فایده!؟
دانی که بی‌تو بی‌سَر و سامانم، ای پدر
بی‌کس شدم، چو رفتی از این عَرصِه ناگهان
با آنکه در میانهٔ یارانم، ای پدر
آرام رفت، شادیِ دل رفت، امید رفت
مانندِ جانِ گُمشده جانانَم، ای پدر
زان خاطِرات، کَز تو به خاطِر سپرده‌ام
آتش فِتَد زِ یادِ تو بر جانم، ای پدر
هر شعرِ کودکانه که بشنیدی از پسر
خواندی به لُطف: مردِ سخندانم، ای پدر
کردی دعایِ خیر به فرزند، روز و شب
بود آن دعا هَماره نگهبانم، ای پدر
مَستانه خنده می‌زدم از شوقِ مِهرِ تو
دشوارها شدی، زِ تو آسانم، ای پدر

آن خنده‌ها به گریه بَدَل شد، به مرگ تو
همچون نَهالِ سوخته: پژمانم، ای پدر
می‌خواستم که صبْر کنم، طَبعِ ناشکیب
دیگر نداد گوش به فرمانم، ای پدر
از فرط ناامیدی و اندوه، اَهْرِمَن
خواند همی به شکوه زِ یزدانم، ای پدر
لَغْزیده بود پا به سراشیبیِ فَنا
دستم نمی‌گرفت گر ایمانم، ای پدر
هیچ اعتماد نیست به اَیّامِ بی‌ثبات
آگه زِ بی‌وفاییِ دورانم، ای پدر
تنها بدین خوشم که: چو رفتی از این جهان
من نیز، از پیِ تو: شِتابانم، ای پدر!

به مناسبتِ پیروزیِ انقلابِ الجزایر، در سال ۱۹۶۲ میلادی

قَرنها خُفتی و دیدی ضَرَرِ عَجْز و نیاز
خیز، ای ملّتِ اسلام، ازاین خوابِ دراز!
رهبرِ توست: «مُحَمَّد»(ص)، نه «مَسیح»(ع)، ای افسوس
غافِل از رَسمِ «محمد»(ص)، به «مسیحی» دَمْساز:
که تو را گفت که: «سیلی چو خوری از دُشمَنْ
رُخ فَراز آر، و بگو: سیلی دیگر بِنَواز»؟!
که تو را گفت: «چو مُرغانِ هَوا دانه مَکار!
در هَوایِ طَمَعِ خام: درآور پرواز»؟!
که تو را گفت: «اگر دُزْد، قَبایت بِبَرَد
پیرهَن نیز بدو ده، تَنِ خود عُریان ساز»؟!
که تو را گفت که: «در آتشِ اَندوه بِسوز»؟!
که تو را گفت: «که با مِحْنَتِ اَیّام بِساز»؟!

آن شهامت که «محمد»(ص) به تو آموخت، چه شد؟
وان رِشادت که «علی»(ع) گفت، کُجا کرد اِعْجاز؟
تو، به آیینِ «مسیحی»(ع)، نه «محمد»(ص)، الحق
به حَقیقت نرسی، ای شده دِلْخوش به مَجاز
هست دنیا چو یکی مَزْرَعه، تو: بَرْزگری
آن دِرو می‌کنی آخِر، که بِکِشْتی ز آغاز
آه از غفْلَت و بی‌هِمَّتی و جَهل و نِفاق
که بیَفْکَنند تو را اینهمه در سوز و گُذار
بوده صیّادیْ مکّار و دَغَل: اِسْتِعمار
حیله‌ها کرد که صِیدت کند از شِدتِ آز
پر و بالِ تو چو بشکست، نِشستی بر خاك
مُرغكِ خانِگی امروز شدی، ای شَهباز!
وقتِ آن شد که سَرافراز بیارایی قَد
بارِ دیگر، ز نَشیب آری رو، سوی فَراز
دینِ اسلام به آزادگیت راهبَر است
پایداری کن و بر بال و پرِ خویش، بِناز
«الجزایر» را دیدی: چه رِشادتها کرد؟
خَصم را کوهِ گِران دید و شد او: «کوه گذار»
آفرین باد بر آن خصْمِ سَلَحْشورِ رَشید
که سَرانجام سویش دُشمنِ او برد نَماز
نخلِ آزادیِ مِلت، چو به خون آب دَهَد
بارور گردد روزی، هَمه از نِعْمت و ناز
ای مسلمانی، کامروز به نیرویِ جَهاد
مُستقل گشتی و آزادیِ تو، آمد باز
بشنو از شاعر ایرانی، یك نکتهٔ نغز
تا به هَرجا شود آزاده تو را هم‌آواز:
«زَرْدرویی مَبَر از بندگیِ سُرخ و سیاه
باش آزاد و به آزادگی خویش بناز»!

جهان مِحْنَت آرد، تو: شاد بِزی

دِلا، در جهان: شاد و خُرسَند باش
به عیشِ خوشِ خویش پابند باش!
جهان مِحْنَت آرد، تو شادان بِزی
فَلَك اَندُه آرد، تو خُرسَنْد باش
چو توفانِ اندوه و غم، شد بلند
تو بَر جای، مانندِ اَلْوَند باش
زِ غم، گر شود سینه آتشفشان
تو خاموش: همچون دَماوَنْد باش
ز پیرانِ فَرزانهٔ هوشمَنْد
نیوشَندهٔ گفته و پَنْد باش
فرار از حوادث مکن، زینهار!
قویدل به لُطفِ خداوند باش
غَضَبْناك، چون از تو گردید خَصْم
تو چون غنچهٔ تازه لبخند باش!

پلنگ

به خونِ دَدْ و دام آلودِه چَنْگ
مَنَم اَندرین کوه و نامَم پَلَنْگ!
نه ایمِنْ زِ من، در زمین اَژْدَها!
نه اندر هَوا، کَرْکَسِ تیز چَنگ!
زِ قَهْرم، به خشکی بِتَرسد هُژَبْر!
زِ خشمم، به دَرْیا بِلَرْزَد نَهَنْگ!
ز پَهلویِ گورم، گَهی چَنْگ: پُر!
به خون گَوَزْنَم، گهی پنجه: رَنگ!
نیابی در این کوه، جُنْبَنْده‌ای
که نَنَهاده قَهْرَم، بر او پالَهَنْگ!

بَـرآرم چـو شب، غُـرّشِ سَـهْمگـین
ز دِهْـشَـت بـلرزد، دِلِ خـاره‌سـنـگ!
بـه گوشِ مـن آیـد در آغـوشِ کـوه
خـروشـیـدنِ تُـنْـدَر: آوایِ چـنـگ!
نـه بَـرهَـم زَنـم مُـژّه، گاهِ نـبـرد
بـه چـشـمَـم اگر روی آرَد خَـدَنْـگ!
در انـدیـشـه‌ام، بیـم را راه نـیـسـت
چـو گُردانِ ایـران، بـه هنگـامِ جـنـگ!
از آنم مُـیَـسَّـر شـد ایـن فَـرّ و جـاه
کـه در کـار، هـرگز نـکـردم دِرَنْـگ
نَـگَـشْـتَـم زِ خَـصْـمِ قَـوی بـیـمـنـاك
تَـحَـمُّـل نـکـردم ز کَس، بـارِ نَـنْـگ
تـو نیز ای جَـوان، دُشمنِ ننگ بـاش
قَـویـدل، قـوی تَن، قـوی چَنـگ بـاش!

اِختراعِ اُتومبیل: پَندی برایِ نوجوانان!

کـردم سفـر بـا مَـرْکَبی، دَر رَه سِپُـردن، بی‌بَـدَل
اَسبانِ تازی از دُوش، مَانند، چون خَر دَر وَحَـل
نـاگردد از رفتن دُژَم، دَر تـاختن ثـابت قَـدَم
قُوَّت زیاد و قـوتِ کَم، آسان گُذارد کـوه و تَل
آهن تن است و بادپا، چشمش چو چَشمِ اَژدَها
سِبْقَت بگیـرد بر صَبـا، تُـنـدیِ او ضَـرْبُ‌الْمَثَـل
هر روز و شب تازَد همی، بَر سِیْرِ خود، نازَد هَمی
مانا که طِیّ سازَد همی، دَر لَحْـظه‌ای دَشْتِ اَمَل
از بـاد می‌گیـرد گِرو، غُـرّش‌کنـان هِنگـامِ دو
هم تیـزرو، هم تیـزدو، درجُلْگِـه و تَـلّ و جِبَـل

گردیده در عالمِ سَمَر، در هَر بِلاد از او اَثَر
مرسومِ مابَیْنِ بَشَر، مَعْمول مابَینِ مِلَل
در کارِ او نیرَنگ‌ها، دَر روز و شب فَرسَنگ‌ها
تازَد به رویِ سَنگ‌ها، نایَد دَر اَرْکانَش خِلَل
اما به وقتِ دیگری، از صَدمهٔ خارتَری
گَردَدْ چو اسبِ مُضْطَری، کوراست دست و پای شَل
بر حَمْل و بر نَقْل آلتی، نیکوست در هر حالَتی
پیدایش هَسْت آیَتی، از دانِش و سَعی و عَمَل
آری، دِل اَرْ بیدار شُد، با عِلْمِ وکوشش یار شُد
وَنْدر پِیِ کِردار شُد، هَر عُقْده خواهد گشت حَلّ
از تَنْبَلی و کاهِلی، یا غافِلی و جاهِلی
خیزد چه جُز بیحاصلی؟ آید چه جُز: ذُلّ و زَلَلْ؟
بَخْت، اَرْ به اِنسان رو کند، با سعی و دانش خو کند
وَرْ دُشمنی با او کند، هَسْتیش سازد مُبْتَذَل
گردد ذَلیلِ روزِگار، آنکو نَپَردازد بِه کار
آری که گردد شَخص خوار، اَرْکار را نَنْهَد مَحَل
دانش کند گر رَهْبَری، آید هویدا سَرْوَری
گردد زِ جَهل و خودسَری، عِزّت به بیِ‌قَدْری بَدَل
گر آدمی کاهِل بُوَد، وَنْدَر رَه باطِل رَوَد
آخِر بَر او شامِل شود، قَهرِ خُدای عَزَّوَجَلّ
تا زِنده‌ای اَندر جهان، مَردِ عَمَل باش، ای جوان
چون عُمْر نَبْوَد جاودان، زان بَهره‌بَر، پیش از اَجَل
گشتَن اَسیرِ بَردِگی، با ذِلّت و شرمندگی
این چار روزِ زِندگی، اَرْزِش ندارد ماحَصَل!

قُفْل بوسه

سخنی روز گفته‌ام با او — راهِ اندیشهٔ شَبَش زده‌ام!
تا نَگوید به هیچ کَس این راز — قُفلی از بوسه بر لَبَش زده‌ام!

شُعلهٔ ذوق!

من، آن: غُنچهٔ خون دِل خورده‌ام — که نَشْکُفته در بوستان، سوختم!
به بالینِ خود در شبِ تارِ عُمْر — چراغِ عزائی بیفْروختم
چراغِ من: این شُعلهٔ ذوقِ من — که چون شمع از آن اَشك اندوختم
دریغا که در مَکْتَبِ عاشقی — بجُز دَرسِ حَسْرت، نیاموختم!
چو دَر عِشق. نومید شد: خاطِرَم — زِ هَر آرزو دیده بَردوختم
به خُردی شدم چون: خَریدارِ عِشق
جوانی به اندوه بفْروخْتَم!

چراغی فرا راهِ کوردلان

چو، نَفْسِ فرومایه بگذاشتم — بر او پاسبان: عَقل، بُگماشتم
فَضیلَت اگر چَند شُد سَدِّ راه — مَنش خوارمایه بِنَگْذاشتم
گُناهم اَدَب بود و بَس، ای دَریغ — چرا از نَخُسْت این گُنه داشتم!؟
زِ پای اوفتادم، که آخِر چرا — به مُلْكِ اَدَب سَر بَرافراشتم!؟
دو رنگی، فرومایگی، ای عَجَب — هنر بود و من: عِیْب پنداشتم!
دگر آرزو سد زِ من نااُمید — که در دیده‌اش خاك اَنْباشتَم
وگر کوردل بُرد بَرمن حَسد — چراغی فَرارویِ او داشتم
بدان دانِشی مَردِ گوهرشناس:
دُرودی من این گفته پنداشتم

دل و پایِ شکسته

[در ساعت ۲۳ بعدازظهر روزِ چهارشنبه، ۲۰ اردیبهشت ماه، یك رانندهٔ مست با اتومبیل خود «دکتر احمد ناظرزاده کرمانی» را درخیابان «میرداماد» مصدوم می سازد: سِه جایِ پای چپ او می شِکَنَد، و او به مدت دو هفته در بیمارستان، و چند هفته در منزل، بستری می گردد. شِعرِ زیر: شکواییه ای از آن رویدادِ تلخ است.]

دَرونِ خانه اگر مور، چون «سلیمان» است — درونِ خانه: «سلیمانِ مورگشته»، مَنَم!
دِلَم نَبود به فرمانِ من، چه باید کرد؟ — کنون که: پا، شده سَرْبارِ تازهٔ بَدَنم
دلِ شکسته و پایِ شکسته‌ای دارم — توان شِناخت که چون است: حالِ روح و تَنَم!
عَجَبْ که حوصلهٔ شِکوه نیز درمَنْ نیست
به دَرْد خو کنم، و شِکْوِه از کسی نَکُنَم!

خداوندا، فَقَط: تو!

جُز توأم، گر خُدایِ دیگر هَسْت — باز گو، تا به سویِ او بروم!
وَرْ خدایِ دِگر توانم یافت — کیست او؟ تا به جُستِجو بروَم!...
خالِق من تویی خُداوندا — پیشِ مَخْلوق، از چِه رو بروَم؟!
به درِ غِیر اگر تَوان رَفْتَن
من مُطیعِ توام، بگو بروم!

به مناسبتِ هفتادُمین سالگردِ زندگیِ استادم: اَحْمَد بهمنیار

اِمشب، از خُلْد، بدین سوی: وَزان گشته نَسیم
یا در این کوی، مَلائِك شده از شوق مقیم؟
بَزمِ روحانی و در وِی همه دانایان جَمع
آشکارا شده خود معنی جَنّاتِ نَعیم
جَشنِ فرخُندهٔ استادِ سخن: «بَهْمَنیار»
نزدِ اَرْبابِ اَدَب، نادِره جَشنی است عَظیم

حَبَّذا خاکِ هُنَرپرورِ «کرمان»، که زِ تو
باغِ دانش را، آراسته با نَخْلِ کَریم
خاطِراَفروز ادیبانی از فَضْل و کمال
نُکته‌آموز سُخن‌دانی، با ذوقِ سَلیم
چون تو امروز تَوانگر نَبُوَد در هَمه مُلْك
که مَتاعِ تو بُوَد عِلم و اَدَب، نِی زَر و سیم!
هرچه بخشیدی، افزود به سَرمایهٔ تو
این چنین مایه بیَنْدوزد، اُستادِ فَهیم
چون شَود خاطِرم آشُفته زِ اندوهِ زمان
تنگ‌تر گردد گیتی بِه‌من از چشمِ لَئیم
دِلم از مَحْضَرِ جان‌بخشِ تو گیرد آرام
چِه به از مَحْضَرِ اُستادِ هنرمندِ حَکیم
گر، تَن از صُحبَتِ نادان زَده‌ای، نیست عَجَب
«روح را صُحْبَتِ ناجِنس، عَذاب‌است اَلیم»
بارها بَزمِ دِل‌انگیزِ تو دیدم، که در آن
جُز کتاب و قَلَمَت نیست، دگر یار و ندیم
ای هنرمندِ سخن‌گُسترِ دانش‌آرای
وِی فراوردهٔ کِلْكِ تو، هَمه دُرِّ یَتیم
پاسبانانِ اَدَب تا که شمایید به مُلْك
زین همه دُزد، نه پَرواست سُخن را، و نَه بیم!
قَدرِ اُستاد ندانستن، رَسمی است جَدید
مُخلِصانِ تو نَپیچَند سَر اَزْ عَهدِ قَدیم
دَمِ استاد کند مُعْجِزِ عیسایِ مَسیح
فِیضِ استاد شود رَهبرِ موسایِ کَلیم
گر مُعَلِّم را، دانیم پِیَمْبَر، نه شِگفت
اَنْبیاء را چه رَوِش بود، به غِیر از تَعلیم؟!
بِهتر از طاعتِ آنان که مُعَلِّم بودند
طاعَتی را نَپسَنْدید، خداوندِ عَلیم

کِشور آباد نگَردَد، مگر از پَرتوِ عِلم
هرکه گوید بجز ازاین، بُودَش رأی سَقیم

زارِع

بَر دامنِ صَحْرا نِگر آن: زارعِ ذیفَن
چون گَرْم دِلِ خاك زَنَد، چاك، به آهن؟!
دو گاوِ قَوی رانَد و، خود از پیِ آن دو
هَر سوی روان است، هَمی بَر زَده دامَن!
راهی به دلِ خاك كند باز، كَه دَر آن
آسوده بود دانه، زِ رنجِ دِیْ و بَهْمَن!
نوروز چو نزدیك شود، دانه بر از خاك
«افروخته چِهر آید و اَفروخته گَرْدَن»!
یك روز، مُرَبّی شودَش مِهرِ مُنَوَّر
روزِ دگرش، دایه شود اَبْرِ مُعَكَّن
هم زارعِ دِلسوز، بَرَد رنج كَز آسیب
تا گاهِ دِرو، كِشتهٔ او مانَد اِیمَنْ
پَس فَصلِ دِرو دَرْ رَسَد و زارِعِ خُرْسَند
از كِشتهٔ خود: گِرد هَمی آرد، خَرْمَن
هم خویش بَرَد حاصل این كِشته و هَم غِیْر
جاوید بماناد چنین «تُخْم پَراكَن»!
مُرغانِ بیابان، همه بِستایند او را
كو روزی آنان كند از مِهْر مُعَیَّن
ما نیز سپاسَش بگْزاریم، كه این مرد
تا رنج نبیند تنِ ما، رَنجه كند تَن!
فرزندِ طَبیعَت بُوَد این زارعِ و عُمْرَش
آغوش پرستاریِ مادر، شده: مأمن

آسوده از آن است که آسایشِ خود را
در دوری مادر نبَرد، چون دِگران، تن
آری، ببَرد رنجِ فراوان، به همه عُمْر
از مادرِ خود، هر کِه جدا گَرْدَد، چون من!
خور، نورفِشان است و در این دشت کِسی نیست
جُز شاعِرِ آشفته و آن زارِعِ ذیفَن
بی‌خویشتنم کرده فَرَح بَخْشیِ صَحْرا
وین طُرفه مَناظِر که کُنَد دِل را، روشَن
در بیخودی اَندیشه مرا آرَدْ در یاد
این نکته که بَر نکته‌شناس است مُبَرهَن
ما برزگرانیم و جهان مَزرعهٔ ماست
کَزْ کِشتهٔ ما، خارستان گردد: گُلْشَن
ای آنکه بجز کشتهٔ خود نَدْرَوی، آخر:
حالی که تو را هست در این مَزْرَعه مَسْکَن
غافِل مشو از نیك و بد دانه، چو دانی
کز جُو، همه جُو رویَد، اَزْ اَرْزَن هَمه اَرْزَن
مَنْ این سُخن از مردمِ فَرزانه شنیدم
باید سخن از مَردُمِ فَرزانه شنیدن:
شایستهٔ تَحْسین نشوی، تا که نگردد
رَفتارَت و گُفتارَت و پِندارَت: اَحْسَن!
در پاسخِ بَدگویی حاسِد، به هُنَر کوش
کاین کوششِ تو، بَر تَنَتْ آرایَد جوشَن!
گر دوست زِ تو شاد زِیَد، خود هُنَری نیست!
این است هُنَر، کَزْ تو زِیَد شادان: دُشْمَن!
ز آنرو که سَرآمد چو شَوَد، مرد به گیتی
بَدگوی، به ناچار، در آخِر شود: اَلْکَنْ

عِشقِ وَطَن

داد از آن روح که «دلدادهٔ آزادی» نیست!
آه از آن دل، که نَشُد شیفتهٔ عِشقِ وطن!
عاشقان را به بدن پیرهنِ عشق بس است
کُشتگان را تَنِ آغِشته به خون است، کَفَن!
کو دو چشمی که به رویِ تو نمانَد خیره؟
کو زَبانی که به وَصفِ تو نگردَد اَلْکَن؟
باید ای دُرِّ ثمین، کِلْکِ «کَمالُ الْمُلْکی»
نقشِ رویِ تو کشد، تا بشناسند ثَمَن
وَثَنی، گر رُخِ خوبِ تو، به دِقَّت نِگَرَد
رو نُماید به تو و پُشْت نُمایَد به وَثَن!
شَجَرِ جَهْل و نِفاقَسْت در این مُلْك: قَوی
تیشهٔ عِلْم بر این ریشهٔ موهوم بِزَن!

شاعران: شناسَندگانِ راز

نِشاط آورد آن زمان بوستان
که دَستانسَرایی، کند داستان
چو با خامشی، بوستان هَمْدَم است
همی دل غَمی گردد، از بوستان
ز گُفتارِ گویندگان گر تُهی است
چنان است خود: بوستانِ جَهان
که خاموش مانند اگر این گروه
پُر اَنْدوه مانَد جَهان، جاودان
چو از غَم شود ناتوان آدمی
سخن باز بَخْشَد، مَر او را تَوان
طبیبِ روانند گویَندگان
به گاهی که بیمار باشد رَوان
بَرِ دانشی از پِزشکانِ تن
گِرامی‌ترند این پزشکانِ جان
به وَصْفِ سُخَنْوَر زبان نارِساست
نَگُنْجَد مَدیحِ وی، اَندر بَیان
چو پیغَمْبَران: خَلْق را راهْبَر
چو جَنگ آوَران: مُلْك را پاسبان
زَبان: پاسبانِ مِلَل هست و کیست
بجز شاعران، پاسبانِ زبان؟
بَر اَرْواحْ گویَنده فَرمانْرَواست
به خیرِه تواش خوار مایه، مَدان
زِ بالا چو آمد به پَستی سخن
دلِ شاعران را گُزید آشیان

چو آهنگِ بالا کند جانِ ما — سخن، لاجَرَم، باشدش نَردِبان
نباشد اگر شاعری، ساحِری — شگفتی چرا آید از آن عیان؟!
ز گفتارِ گویندگان چون کُنی — گَهی گریه، گَه ناله، گاهی فغَان؟!
بُوَد در دلِ آدمی: رازها — که شاعر شود جمله را تَرجمان
کسی، پی به رازِ طبیعت نَبُرد — مَگر پُرخِرَد، شاعرِ نُکته‌دان!
چنان دان که گویندهٔ پاکدِل — بُوَد رَحْمَتی در زَمین، ز اَسمان
فرشته، مَر او را سِتایشگر است — نگوید اگر مَدحِ نابِخْرَدان
وگر هست گوینده‌ای آزْمَند — همان به که خود: بَسْته دارد دهان!

که چون در دلش راه یابد طَمَع
از اینها که گفتم: نیابی نشان!

در سوگِ دوستی شاعر

ای: به سَرِ چَشمِ همه، جایِ تو! — زیرِ زمین شد، ز چه مَأوای تو؟
بودم و دیدم که بِه خاکِ سیاه — باز نَهُفْتَنْد چو بالایِ تو
روحِ بَقا یافته، گِردِ جَسَد — خَنده‌زنان شد به تماشایِ تو
پیکرِ خاکی به سویِ خاک رَفت — شُد به فَلك جانِ مُصَفّایِ تو
هیچ به گوشت رسد آوایِ من؟ — ای همه در گوشِ من آوایِ تو!
رَفتی و همراهِ تو رفت از جهان — خُلْقِ خوش و سیرَتِ زیبایِ تو
ای هنری‌مرد، که دورِ زَمان — کَم به ثَمر آرد هَمتایِ تو

نَغْز و دِل‌انگیز و رَوانْبَخش بود
گفتهٔ تو، خَطِّ تو، انشایِ تو

مرگِ گاندی

هر که از مَرگِ غَم‌انگیز تو گردید آگاه
گفت: «لاحَوْلَ وَلاقُوَّةَ اِلّا بِاللّه»!
چه رَهی پیش گرفتی، مَگر، ای قائِدِ هند؟
که برفتی و دلِ ما همه بُردی هَمْراه!

باوَرم نیست دگر چون تو پِسر آرَد شَرق
سنگی از کوه شود لَعْل، ولی گاه بگاه!
بَشَر و این همه مردانگی و عَزْم و ثَبات؟!
کس نَبینم که به پای تو رسد در این راه!
به بُز و پیرْهَنی، ساخته بودی زِ جهان!
خود جهان رَشْك هَمی بُرد بر این حِشمَت و جاه!!
بود آزادی و صلح آرزویت، در همه حال
گشت جان و تَنَت اَندر رَهِ این هردو، تَباه
رَنجِ خود سَهْل شِمُردی، پِیِ آسایشِ خلق
همه عالَم به فَداکاریت اِمروز: گُواه
سَخت آسان بگذشتی ز خوشیها، شاید
به عَلی بن ابیطالب(ع) کردی تو نگاه؟!
پیکرِ لاغَرت، از خونِ تو، آخِر شد: سُرْخ!
رویِ آنکس که تو را خواست بدین روز: سیاه!
اندر آن کالبَد خَستِه چنان روحِ عَظیم
بود مرغی و زِ تنگی قفس، در اِکْراه!
از شِکستِ قفس، اَندیشه به خود راه نداد
زود بگرفت به دنیایِ دِگر: جولانگاه!
رفتی و، جان زِ تنِ هِند، به مرگِ تو بِرفت
اثَرَش نیز پدیدار شود، خواه نخواه!
آنکه در نیستیَت، هَستی خود بُرد گُمان:
آمد از چاله بُرون، لیك فرو شُد در چاه!
خیز و یِکبار دِگر روزه بگیر از پِیِ صُلح
تا بدانند هَمه: جنگ گناه است، گناه!
در عَزایِ تو ندانَم چه کند چرخ؟ وَلی
آسمان بینم: پوشیده به تَن، اَبرِ سیاه!
خویش و بیگانه نِگَه کن: هَمه مَحْزون و پَریش
«هِند» و «پاکستان» بِنگر: همه پُرناله و آه!

تیره شد شَرق پس از مرگِ تو و نیست عَجَب
هست تاریك شب، اَرْ چِهره نَهان دارد ماه!
داستانت که به خون خَتْم شد اَندر تاریخ
قِصّه‌ای غُصّه‌فَزا بود و حَدیثی جانکاه!

طَنْزِ «عشقِ سیاست آلوده»!

این چنین خواسته از من، صَنَمی چشم سیاه
که به شعری شَوَد از رازِ دِلِ من، آگاه
شِعری امروز به وصفِ تو سُرایم، ای ماه
که شَود فردا شایِع: هَمه جا در اَفْواه
قَد بَرافراخته، رُخسارِه بَرافروخته‌ای
آه از آن چشمِ سیاه تو، و آن طَرْزِ نِگاه
مَعنیِ حُسْن همین است که در چِهرهٔ توست
کاش لُطْفِ تو شَوَد شامِلِ من، گاه بِه گاه
وحْشتِ طوفان در باغِ جَهان تا پِیداست
ما به سروِ قدِ موزونِ تو آریم پَناه
چه خَبَر داری، از حالِ دلِ بی‌آرام؟
تو، که دانی همه را، چون خود: سرمَستِ رِفاه
من به صَد شوق سخن گویَمت از عشق، وَلی
داری از هرچه، بجز حرفِ سیاست، اِکراه
گاه پُرسی ز «مُصَدِق»، گهی از «کاشانی»
گاه گویی سُخَن از مَجْلس، گاهی از «شاه»!
گرچه پیداست که آگه نئِی از کُنْهِ اُمور
سُخَنت را همه تَصدیق کنم، خواه نخواه!
چون سَرِ بحثِ سیاسی نبود با تو مرا
کارِ خود را کنم آسان به: صحیح است، ای ماه!

تو که طاووس بِهشتی، سُخن از عشق بگوی
گل نورَسته چرا پیچَد، در خُشْک گیاه!
کاش خود بیخِ سیاست زِ جهان بَراُفتد
تا بَشَر باز رَهد زاینهمه رَنجِ جانکاه،
همه دانند بلایی است سیاست، که در آن
روح فاسِد شود و قَلْب سیَه، عَقْل تَباه
خاصِه در کشورِ ما، که اهلِ سیاست بودن
بی‌اساس است و خَطرناك، زیانْبَخش و گناه!
نیست شَطْرَنج که با فِکر رَوَد کار از پیش
بَلْکه نَرد است که باشد به تَصادُف هَمْراه
ای بَسا خَبْط که مُشکل شود از وِی: آسان!
وِی بَسا عَقْل که بَر باد دَهَد، مَنْصَب و جاه!
نتوان پای در این مَرحَله آسوده گذاشت
که به ناگاه شود زیرِ قَدَم: راهَت، چاه!
تا کُلاهَت نَرُبایند، بِهُش باش، اینجا:
به سرِ رِندان بسیار گُذارند کُلاه!
پیرو مُد شدی و کوتَه کردی سَرِ زُلف
پیروی از مُد کردم و سُخَن را کوتاه
داند آن روز که بَر ما چه گذشته است، امروز
زن اگر نیز نماینده شد، ان‌شاءالـ..!

گُلی در خزانِ نیاز

رو، به سویِ کوهساری می‌نَهَم
باز دارم شاید از غَم، خاطری
بوستان را بینم از افسردگی
همچو بیماری میانِ بستری
غم خورِ افسردگان، افسرده است
باغ را گَرْدَم از اینرو «غم خوری»!
با طبیعت شکوه‌های خویش را
باز گویم: با زبانِ دیگری!
مِهْر ماه، ای ماهِ بی‌مهر، از چه روی
بینمت: «شادی بَر»، «اندوه آوری»؟!

پیش ازآن کاید اَبانِ سَرد خوی — در فِکَنْدی بر تَنِ باغ، آذری
زَرْد شد آن شاخه‌هایِ سبزروی — بیگُنَه بینند هر یك، کیفری!
بر فرازِ جویباران، از نسیم — آب، جوشن پوش دارد، پیکَری
وین زِرِه‌پوشی، نباشد سودمند — چونِ نیابی دیگر او را یاوری
هر دم اُفتد از چِناران، پَنْجه‌ای — بیدبُن از کَفِ گذارد، خنجری
از طبیعت شِکوه کردن: کودکی است! — ناله کی تأثیر بخشد، در کَری!؟

***

همچنان گردش‌کنان بر طَرْفِ باغ — ناگهان آید به چشمم: مَنْظَری!
منظری خوشتر زِ خویِ عارفی — منظری بهتر ز رویِ دلبری
دورتر از سبزه‌ها، بر رویِ خاك — از درختِ بینوا و بی‌بَری
نو گُلی رُسته است: چونان نوگُلی! — هرچه زیبا هست از آن زیباتری
در کمالِ سادگی آراسته — با وجودِ بینوایی، سَرْوَری!
هرچه در پیرایه باشد لُطْفها — سادگی را هست، لطفِ دیگری
رو به سویش می‌نَهَم دیوانه‌وار — در دلم افتاده گویی اَخْگَری
شاعران: دلدادهٔ زیبایی‌اند — خاصِه هر زیباییِ غم‌پروری!
خیره دارم چشم در وی، لحْظه‌ای — باطنی بینم مگر، از ظاهری
ناله‌ام برخیزد از دل، ناگهان — خورد گویی، بر رَگِ جان، نِشْتَری
چشمِ دل شد باز و آمد در نظر — منظری: سَرمایهٔ چشمِ تَری!
آن درخت و گل شَوَد مَحْو، ای شگفْت! — مادری آید پدید و دختری
مادری رَنْجور و خاکسترنشین — زرد و لاغر از تَب او را، پیْکَری
در کنارش دختری چون آفتاب — بر شِکایت، باز او را، دفتری:
کیستم من؟ تیره بختی بینوا — پیشِ چشم خلق: بی‌پا و سری!
دختری اندوهگین و بیگناه — تنگدل: چون مرغِ بی‌بال و پری
خواستارِ من نَگَردَد، هیچکس — چون، نَه زر باشد مرا، نَه زیوری
گر که مقصود از زناشویی: زر است — زرپرست، از زر بِسازد، همسری!
خاطرم افسرده است، از بیکَسی — نی برادر دارم و نی خواهری
بینوایان را کسی غمخوار نیست — چند مانَد پاکدامن، مُضْطَری؟

چـون نیاز آیـد عِفـاف از کف رود   نیست همچـون اِحتیاج، افسـونگری

***

روحِ من نـالان شوَد چـون بنگـرد   زیـرِ ابـرِ تیـره‌بخـتی، اخـتـری
دوستـدارِ گُل شـود انـدر زمـان   بی‌زری شـد: خـواستـارِ بی‌زری!
گُل شود خَندان: پَـذیرایَش بـه جان   ز آنکـه بیند دَرْخـورِ خود، شـوهری
بهـرِ عقـدِ خـویش نـزدِ دل رَوَنـد   نیست همچون مَحْضَرِ دل، مَحْضَری!
بستـه گردد عقـد: بینِ روح و گُل: عـقـدِ محـجـوبی و رِقّـت آوری!
از بـرایِ مِهْـر تعییـن می‌کـننـد   قَـطره اشکی پاك، همچـون گوهَری
شعـر باشـد: اشكِ روحِ شـاعـران
اشك ریزد زین سخن، هر شاعری!

اگر، یك لحظه اِقْتِدار!...

گر خـدا، یك لَحْـظه دادی اِقْتِدارِ خـود: به مَن
در جهـانِ کُهنـه طَـرحِ تـازه‌ای اَفکَنْـدَمی!
تا بَشر یابد نَجات: از اینهمه رَنج و عَذاب
ریشهٔ فَقْر و جَهـالت از جَهان بَـرکَنْدَمی!

گِره‌گُشایی

گِره‌گُشـایی، اگر، بـاری، از تـو سـاختـه نیست
بِهـوش بـاش: کـه در کـارِ کس، گره نَـزَنی!
بدان زبان که توانی، دِلی بـه دست آری
چگونه از تو در گُذَرَند، ار دِلی بدان شکنی؟!

غَزَل ـ طَنْزی سیاسی!

رو، گر، سوی «اُروپ» تو، از «آسیا» کُنی
بَس «انقلاب‌ها» که زِ حُسْنَت به پا کنی!
آری به غَمْزِه «شورشِ بینُ‌الْمِلَل» پَدید
گاهی که خِیلِ مُژّه بِبَنْدی و واکنی
در «پَنج قِطعه»: «صُلْحِ عمومی» شود به پا
با اَبْرو، اَرْ، اِشاره به صُلْح و صَفا کنی
ما را به یک نِگاه، زِ صَبر و قَرار و عَقل
«خَلع سِلاح» سازی و آنگه رَها کنی
چون «بُمب»: «مُحْتَرِق» کُنَدَم این اَسَف، که تو
با غِیرِ مِهرورْزی، و با ما: جَفا کنی
حَلّ می‌شود «قَضیهٔ مَجْهول» آرزو
روزی که لُطف کرده: نگاهی، به ما کنی!
من، آن نِیَم، که مِهر تو از دل، بُرون کنم
آخِر، زِ من قبول، تو این مُدَّعا کنی!

راستگویی در گُذرگاهِ جهان

راست گو! راست: اگر چند زیان بینی
بُگْذَر از کِذْب، و گر سود درآن بینی
گَر زبان تو به تو سود رِساند از کِذْب
بَس زیانها که تو از دستِ زبان‌بینی
این جَهان است گُذرگاه پرآشوبی
بد و نیکش همه چون بَرقِ جهان‌بینی
روسپیدی که سیه‌دل نَروی از آن
گرچه آزار فراوان زِ کسان بینی!

مثنویات

ستایشِ فردوسی

ـو، اِی اوستادِ بزرگِ سخن! — که شد دَفترت: زیبِ هر انجمن
، ای اصلِ دانایی و فضل و رای — که مانْد از تو بنیادِ ما، پا به جای
ـو، ای نیکخواهِ سلاطینِ جَم — تو، ای آیتِ افتخارِ عَجم
ـخن کشوری هست و شاهَش تویی — سخن آسمان است و ماهش تویی
ـتودند عالَم تو را دَر هنر — که شد گفته‌ات چون فروزان گهر
ـکردند وَصْفَت به فرزانگی — که دادی چنان دادِ مَردانگی
ـراهِ مِهین طبعِ والایِ تو — هم، اندیشهٔ پاك و هم رایِ تو
ـگر همَّتِ اَرْجمَندت نبود — سخن‌هایِ نَغْز و بلندت نبود
ـسی پهلوانانِ با طَبْل و کوس — چو گیو و چو گودَرْز و رُهّام و طوس
ـز آنان به گیتی، نشانی نبود — که دیگر به تَنْشان، روانی نبود
ـهِ رزم، یکسر، سپاهِ تواند — همه بندهٔ بارگاهِ تواَنْد
ـسی کو تو را ساخته خسته دل — بُوَد تا به مَحْشر زِ کارش خجل!
ـتو گردون، بود پایه‌ات ارجمند — چو خورشید، نامت به عالم بلند
لا تا که در دورِ چرخِ کُهَن — بُوَد نامِ شاعر: بلند، از سخن

روانِ تو: «فردوسیا»، شاد باد!
مِهین کاخِ نَظْمِ تو: آباد باد!

شاعری ایرانی: میهمانِ شاعرانِ پاکستان: به یاد «اقبال لاهوری»

میهمانی شاعر و اَهلِ دِلَم! / گرچه خواهم رفت، پیمان نَگْسَلَم!
از دیارِ «مولوی» و «سَعدی»ام / روزِ «اقبال» است، ساکت چون زِیَم؟
من از آن فَرخُنده اَحوال آمدم / کاشنای شعرِ «اقبال» آمدم!
هرکه با اَشْعارِ «اقبال» آشناست / اَهْل اگر باشد، هَواخواهِ شماست!
او در این سامان نوایی ساز کرد / نَغمه‌های دِلْرُبا آغاز کرد
روشنایی بَخش، همچون نور بود / شاعری آزاده از «لاهور» بود
عَقل و عِشقش رَهنمایی کرده‌اند / هردو، بَر او، پیشوایی کرده‌اند
عقل چون با عشق گردد هم عِنان / ره نپیوندد، مگر سوی جِنان!
ور کسی گوید که: «اینسان اِتّحاد / کس ندارد در جهان، هرگز به یاد
ز آنکه راهِ عقل، راهِ عشق نیست / هر که بینی زین دو، جویایِ یکیست»
بایدش گفتن: «نُبوغِ آدمی / عقل را با عشق بخشد هَمْدَمی
انبیاء، هم عاشقِ پروردگار / هم بُوَد در کارِ ایشان، عقل، یار
عشقِ خِدمت، در رهِ قوم و وطن / رهبر عقل است، اگر پُرسی زِ من
زین سبب «اقبال» از بختِ بلند / طَرحِ «پاکستان»، به زیبایی فِکَنْد
عقل و عشقِ او، به هم آمیختند / تا چنین طَرحی دِلآرا ریختند»
روزگارِ رفته گَر آری به یاد / پرده به، زین راز، خواهد اوفتاد
شَرحی از دورانِ بَدحالی شِنو / نَغْمه را از سازِ اقبالی شنو
گفت دل: هَر راز با مَحْرم بگوی / عقل گوید: باز هم مُبهم بگوی!
چون خودی بیگانه شد از خویشتن / ناتوانی یافت: جان، اَفْسُرده: تن!
تیرگی بر روشنایی چیره شده / روزِ هر کَس بود اینجا، تیره شد
در گلستانِ مُرُوَّت گُل فِسرد / بُلْبُل از حَسْرَت، به بُستان جان سپرد
مردمان نومید گشتند و خَموش / نَغمه‌ای دیگر نمی‌آید به گوش
بر لَبِ هر نیك و بد قُفلِ سکوت / بَسته برآن: تارِ نِسیان، عَنْکَبوت
در چنین دورانِ وَحشت‌آوری / ناگهان برخاست: بانگِ رهبری
در سُکوت آورد بی‌پَروا: شِکَسْت / گفت: تَسلیم این چنین، نتوان نِشَسْت
مُسْلِما، خُفْتَن مَلال‌آمیز شد / خیز از جا، روزِ رَسْتاخیز شد!

زِنده شو، مُردَن سِزاوارِ تونیست   زنده گشتن، جز به پیکارِ تو نیست
گر مُسَلْمانی، مُسَلْمان پیشه باش   شیراگر هستی، اَمیرِ بیشه باش!
با خود آخِر، تا به کِیْ: بیگانه‌ای   چند در غَفْلَت چنین اَفسانه‌ای!؟
ای خدایِ گنج: از فَقری، به رنج!   خود فقیری خواستی، از کَس مَرَنج!
عِزَّتِ خود را فرامُش کرده‌ای   دل به خواری لاجَرَم خوش کرده‌ای
از کَرَم، کارِ تو آسان کرده‌اند   هرچه خواهی در تو پِنهان کرده‌اند
چَشم داری، از چه بَرهَم می‌نَهی؟   راه می‌بینی، ولیکن: گُمرَهی!؟
غافِلی تا چَند، ای رَشکِ مَلَك؟   هِمَّتی داری به پَهنایِ فَلَك
هِمَّتِ خود را، گر اَندازی به کار   کارِ دنیا از تو گَردَد اُستْوار
این: «خودی»، دارویِ ضَعْفِ ناروَاست   پَرتوِ تابندهٔ لُطْفِ خداست
تِکْیه باید زد به لُطفِ ایزدی: یعنی افزودَن: به نیرویِ خودی
هرکه نیرویِ خودی را یافته است   مِهرآسا بَر جهانی تافته است
و آنکه نیرویِ خودی نَشناخته است   هَستیِ خود را سراسر باخته است
خاکیان را این نِدا چون بال بود   کاین نوا از سینهٔ «اقبال» بود
مرحبا، ای بازگویِ رازها   کَزْ تو شد صاحِب اَثر: آوازها
چون نِدایِ جان‌فزایت شد بلند   مثلِ آتش، شُعْله در دِلها فِکَند
بیخُودان را سویِ خود آورد باز   شد به اِسْتِغْناء بَدَل: هرجا نیاز
مُسْلِمِ هندوستانی جان گرفت   تا نَپِنْداری که جان آسان گرفت
دیگرش پَروایِ جان دادن نَبود   جز پیِ «هِمَّت نشان دادن» نَبود!
جانِ پاکان چون به هم پیوسته شد   لاجَرَم زنجیرها بُگْسَسْتِه شد!
مِلَّتی از هِمَّت آمد سَربُلَند   مَشْرِق آرا، اَهلِ ایمان، سَربُلَند
مِلَّتی در راهِ دین: اَهلِ یَقین   ساخته از دینِ خود، حَبلِ مَتین
خارزار از لُطف: تاکستان کُنَند   نامِ پاکش مُلْكِ «پاکستان» کنند!

چون سُخَن از مردمِ آزاده گفت
بود زیبا، هرچه «ناظرزاده» گفت!

رنجِ هنرمند

خَطا کردی، ای بُلْبُلِ خوش نَفَس   که چَه چَه زَدی، تا شُدی در قَفَس
دَریغا کَزان نَغْمِهٔ دِلْپَذیر   بِه کُنْجِ قفس ماندی آخِر: اَسیر!
ندانستی، ای مُرغَکِ خوش‌نَوا   که رَنجِ هُنرمند: باشد رَوا؟!
زِ هر آرزو دیده بَردوختی   به عشقِ هنر، جان و تَن سوختی
هنرمند: شَمْعی بُوَد جانفُروز   همه سودِ او از هنر: رَنج و سوز!
بسوزد، بگریَد، بکاهَد روان   که روشن کند مَحْفِلِ دیگران
نَصیبش، بجز رَنجِ جانکاه، نیست   زِ دردِ دَرونش، کَسْ آگاه، نیست
به دُنبالِ هر نغمهٔ دِلنِشین   بَر آرَد زِ دل: ناله‌ای آتشین
تو را در قفس دِلِ پُر از دَرد و داغ   کِنارِ گُل، آسوده در باغ: زاغ!
درختِ هنر، مِحْنَت آرَد به بار   حَذَر کن زِ بی‌مِهری روزِگار
گُشودی تو هم در چَمَن بال و پَر   نَبودی اگر سَرفَراز از هنر
شدی چون به آوازِ خوش سَرفَراز   به ناکامیِ خویش، عَمْری بِساز
نَصیبِ هنرمندِ حَسْرَت پَرَسْت   همین نامِ نیك است، از هَرچه هست
همه هَستیِ خویش دَرباخته   به نامی زِ گیتی همه ساخته...
شنید این سخن بلبلِ خوش نَفَس   بر او تَنگ‌تر شد، زِ اَندُه قفس
برآوَرْد از دل نَوایی حَزین   که ای سَرزَنِش گویِ باریك‌بین
به اَنْدَرزِ بیهوده پَرداختی   که روحِ هنرمند نَشْناختی
شنیدی به حَسْرَت دِلَم آشناست   ولیکن نَدانی که کنامَمْ رَواست!
بِخَنْدَد همی شَمْع و خوش جان دَهَد   که پَرتو به بَزْمِ حَریفان دهد
چه پَنْدَش رَوا باشد آموختَن   که لَذَّت بَرَد، باری، از سوختَن!
اَسیری، زِ آزادیم خوشتَر است   قفس، بر من، از باغ، دِلْکَش‌تَر است
کَمالِ هنر، از غَم آمد پدید   وزان شادیِ عالَم آمد پدید
نباشد اگر هَمْدَمِ من غمی   نگَردَدْ زِ من شادمان، عالَمی
چُنان دان، که یك لَحْظِه از عُمر من   به از عِیْشِ صَدْ سال زاغ و زَغَن
تَباهی نیابم، که پایَنْده‌ام   همی با هنر: جاودان زنده‌ام!
چه اندیشه دارم، زِ رنجِ گِران؟   غمِ من، به از شادیِ دیگران!
چُنین است، چون حالِ صاحِب هنر   از این روی، ای ناصِحِ بی‌خَبَر

به راهِ هنر باید از خود گُذَشْت
بگفت این و جان داد و خاموش گَشْت!

نوعدوستی

«بَشَردوستی» کن، مَشو «خودپرست»! خوشا آنکه از خودپَرَستی، بِرَست!
خِردمند و بیدار و آگاه باش فِداکار و نیك و بَشَرخواه باش
چو خواهی سَرافَراز باشی، هَمی بِنِه زَخْمِ دَرمانده را مَرْهَمی
کَسی را بَشَر نام باید نَهاد
که از وِی شود خاطِرِ خَلْق، شاد

عَزْمِ نونَهال

بدان سَبزهٔ رُسته در رَهْگُذَر یکی نیك، با چَشمِ عِبْرَت نِگَر!
گیاهی ضَعیف است و ناچیز و خوار گِرفتارِ بی‌مِهْرِیِ روزگار
لَگَدها خورَد از «خَر» و «گاو» کوی شَوَد هر دَمَش: آفَتی روبِروی
بدین حال، در جُستِجویِ کَمال فُزون گرددش هَر زَمان: شوق و حال
کُنَد تکیه بر هِمَّتِ خویشتن سَرانجام گَرْدَد دِرَختی کُهَن
تو بَر خویشتَن: نامِ اِنسان نَهی که هَمْ دانشَت هَست و هَم فَرَّهی
عَجَب نایدَت، باری، از ضَعْفِ خویش
که عَزمِ گیاهی بُوَد ازتو بیش!؟

مَرگِ سُقْراط

چو، مَحکوم: «سقراط» شد، بیگناه ز بیدادِ بَدخواه، در دادگاه
به زندان، شبِ مرگ آسوده بود به آرامشِ خاطِر: اَفْزوده بود!
بر او جُمله روشندِلان گشته جَمع چو پروانِگان جَمْع، بر گِردِ شمع
نظرها به حَسْرَت بر او دوخته چو پروانه: دِلها بر او سوخته

به گاهی که دَر چهرِ نیلی سپهر — سِتاره همی شُستی اَنْوارِ مِهْر
بخندید در خوابِ خوش، اوستاد — وزان: گریه بَرْ جمعِ یاران فِتاد!
هم از اَخترِ اَشْك، دامانشان — چو گَردون به شب گشت: گوهر نِشان
زِ زِندان بَرآمد به ناگه خروش — مَگَر آن خروش آمد او را به گوش!
که از هَم دو چشمِ جَهان بین، گشود — به یارانِ گریان، تَبسُّم نِمود
بپرسید: کای دوستدارانِ من — خروش از چه برخاست از اَنْجُمَن؟!
چرا صَبر و آرام بگذاشتید؟ — به زاری چُنین بانگ برداشتید؟!
بگفتند: ای مونسِ جانِ ما — تو آگاهی از رنجِ پنهانِ ما
نباشیم چون: مُستمَند و پریش؟ — نَبینی سَرانجام آمد، چه پیش؟!
مگو: اَشك، کَز دیده چون می‌رَوَد؟ — که جان از تَنِ ما برون می‌رَوَد!
روا هست اگر چَشم ما خون گریست — نه آسان توان دید: «سُقْراط» نیست!
بِخندید چون: گفتِ آنان شنفت — به پاسخ نِگَر، مَردِ دانا چه گفت!
که: در مَرگِ من، سوگواری خَطاست — کز آن: جاودان سَرفرازی مراست
به دانش چو تابَندِگی یافتم — پس از مرگ، خود زندگی یافتم
نَشُد مرگ پیروز بر اَهلِ دِل — کُجا ماند خورشید، پنهان به گل؟!
کسی بیند از مَرگ، باری زیان — که چون مُرْد از وِی نَمانَد نِشان!

زِ دانش، دل و جان چو آکَنْدِه‌ام
جَهان تا جَهان است: من زِنده‌ام!

نِی‌ناله

نِی: نوایِ عاشقی چون سَر کُنَد — جان: سَفَر در عالَمِ دیگر کند
ای نِیِ مَحْزون: نَوایی ساز کن! — نالِهٔ جانْسوز را آغاز کن
مَرْحَبا. ای بازگویِ رازها — از تو شد صاحِب اَثَر، آوازها
گر زِ دوری‌ها شِکایت می‌کُنی — از زَبانِ ما حِکایت می‌کنی
اینکه آتَش در هَمه دِلها زَنی — زان بُوَد که دَم ز سوزِ ما زَنی
چون به آوازِ حَزینی راز گوی — رازِ ما را با حَریفان، باز گوی
فاش گو. هَرچَنْد نامَحْرم بَسی است — مَحْرَمِ رازِ دلِ ما، کم کَسی است

نالهٔ تو هَر کُجا آیَد به گوش جانِ مُشتاقان دَرآید، دَرْ خُروش
سینه سوز آمَد شِکایت‌هایِ نِی
گوش کن باری، حِکایت‌هایِ نِی!

پاسخِ «فَرهادِ کوهْکَن»!

یکی در بیستون، گفتا به «فرهاد» که ای دلدادهٔ محروم و ناشاد
چه داری آرزویِ وصلِ «شیرین» که هرگز نیست ممکن، مَر تو را این
در این سوداست چون «خسرو» رقیبت عَجَب دارم، زِ امیدِ عَجیبَت
چو «شیرین» را بُوَد «خسرو» خَریدار چرا بیهوده سازی خویش را خوار؟!
مَکُن با جانِ خود بیهوده بازی بِکن اندیشه با این عِشْقبازی
از این سودایِ پُر وَحْشَت بِپَرهیز که خونَت ریزد آخر، خَشمِ «پرویز»
جوابی «کوهکن» گفتش، دَر آن کوه که یادش می‌کند دِل را پُراندوه
«که گر بودی دِل اندر اِخْتیارم چه با «شیرین» و عشقش بود، کارم؟!»
دِل، اندر طُرّهٔ «شیرین» نَهانَسْت اَگر شورم بود در سَر، اَز آنَست!
نَبُد گر شورِ «شیرین» در سَرِ من مَرا قُدرت نَبودی کوه کَنْدن
دَواندی عشقِ او در دل، چو ریشه به عشقِ او زَدم بَر کوه: تیشه!
به ظاهر تیشهٔ من بیستون ساخت به باطن: عشقِ او این کار پرداخت
چه تَرسانی مرا از خَشمِ «پرویز» که گر جانم سِتانَد: هست ناچیز!
اگر جانم رَوَد در کارِ «شیرین» چه می‌باشد مرا شیرین‌تر از این؟!
سَعادتمند روزی می‌شود جان
که گردَدَ صَرف، اَندر راهِ جانان

دعایی برای بینایی!

ای جودِ تو: عِلَّتِ وُجودم مَحْروم مَکُن، زِ لُطف و جودَم
رحمن و رَحیمِ مَن، تو هستی مَنّانِ قَدیمِ مَن، تو هستی
غیر از تو خدایِ دیگری نیست پَس جُز دَرِ تو، دِگَر دَری نیست

کاری بجز از دُعا، ندارم / یاری بجز از خدا، ندارم
ای بنده نوازِ کارسازم / آگاه تویی زِ سوز و سازَم
هرچند که من گناهکارم / بَر بخشش تو امیدوارم
چون رِشتهٔ کارِ من گُسَسْته است / جانَم به لَب و دلم شکسته است
ای کارگشایِ کارِ بسته / بُگشا گِره‌ام زِ کارِ بسته
بَرْ غیب: توانِ دیدنم ده / بر خویش: دو چَشمِ روشَنَم ده!
یک عُمْر ستایش تو کردم / هَمْواره نیایشِ تو کردم
خاصانِ تو را مدیحْ گفتم / خاکِ دَرِشان به مُژّه رُفتم
گفتم که شوند دستگیرم / وقتی که به بندِ غم اسیرم

تو روز کن از کَرَم، شبِ من
لبیک بگو به یاربِ من!

شمعِ حقیقتْ پرتو

«سیری در شعر و شخصیّت استاد دکتر احمد ناظرزادهٔ کرمانی»

نوشتهٔ

دکتر حسین بهزادی اندوهجردی

هنوز نوجوان بودم که پرتو ابّهت و احترام دو استاد پرآوازهٔ کرمان، بر لوح دلم بتافت و مرا به تأمل و تحرّك واداشت؛ مردانی که نام کرمان را زینت‌بخش نام خود داشتند و با آن به اقتضای زمان، در پی نوعی تفرّد و تشخّص بودند!... یکی از آن‌دو دکتر احمد ناظرزادهٔ کرمانی، شاعر و نویسنده و سخنور و استاد ادبیّات والهیّات بود... و با گذشت روزگاوان این تابش مهر، فزونی یافت و به ارادت و اخلاص و سرانجام همکاری دانشگاهی انجامید... تا بحدّی که او را همچون کوه جوپار و گنبد جبلیه و قلعهٔ دختر و مسجد ملك، جزو ارکان موجودیت کرمان بشمار می آوردم!... و با آنکه سالهاست که این هردو اُسْوهٔ فضیلت و فضل دیار من، روی در نقاب خاك کشیده اند، مع‌ذالك بانام آنانْ یادِ کرمانِ مردخیز، در دل و جانِ من، جانْ می گیرد همان‌گونه که با نام فِردوسی، عشق ایران زمین، دل و دین مرا تحت سیطرهٔ خود می کشد!... و ضمن نفرین بر روزگار! بخاطر می آورم سخن وُرْدز وُرْث[1] را که فرمود: «تنها یك اجتماع بزرگ در پهنهٔ گیتی وجود دارد و آن اجتماع زندگان باافتخار و مردگان شرافتمند است...»[2]

---

1. William Wordsworth: «۱۷۷۰ ـ ۱۸۵۰م» شاعر رمانتیك انگلیسی
2. There is one great Society alone on the world, the noble living and the noble dead.

دکتر احمد ناظرزادهٔ کرمانی، استادی جامع‌الاطراف بود که اگر بدگمانان به دامن تشخیصِ من نیاویزند باید بگویم همچون خواجه نظام‌الملکْ مردِ قلم و تدبیر بود، و این خود نوعی سنّت فرهنگی ایرانی شمرده می‌شد که اعتقاد داشتند: ذات نایافته از هستی‌بخش کَی تواند که شود هستی‌بخش، لذا مدیران مملکت را از مردان ادب و فرهنگ ایران زمین، گزین می‌کردند، نظیر قائم‌مقام، فروغی‌ها، هدایت‌ها، بهار، دهخدا و... تا آنان علاوه بر مسئولیت ادارهٔ کشور، مدیران و معلّمانِ جامعهٔ خود نیز باشند!... بدین گونه بود که به سمت شهردار کرمان برگزیده شد آنهم در هنگامهٔ جنگ جهانی دوم که شئامت آن برکشور ما نیز سایه گسترده بود، و هنوز هستند سالخوردگانی که جوانمردیهای او را در آن سالهای سیاه بخاطر دارند...

پیشکاری دارایی کرمان، استانداری تهران، نمایندگی دوره‌های شانزدهم و هفدهم مجلس شورای ملّی و مسئولیتهای سنگین سیاسی دیگر، همه و همه، نمودار قدرتِ مدیریت و شایستگی‌های اخلاقی و اجتماعیِ او بود که با از خودگذشتگی و ایثار، کمر به خدمت میهن بسته بود و می‌گفت:

گر رهنمای ملت خویشی بهوش باش کاینجا هزار رنج گران، بار گردن است
از بهر سُود جامعه باید ز خـود گذشت چون شرط راهبر شدن از خود گذشتن است...

او با آنکه برخی مشاغل سیاسی را به عهده گرفت، اما هرگز سیاست پیشه نشد و از آن زدو بندها آگاهانه اجتناب کرد و نخواست مانند «زرنگهای» زمانش راهی آسانتر برگزیند، هفت خطّانی که مولا علی در باب نظایر آنان به مالك اشتر فرموده بود: این ناکسان همیشه طالب نعمت و آسایشند و در روز سختی بسهولت تو را به چنگ بلا می سپارند و در برابر دیگری تعظیم می‌کنند و دُم می جنبانند!:

همه دانند بلایی است سیاست که در آن روح فاسد شود و قلب سیه، عقل تباه
نیست شطرنج که با فکر رود کار از پیش بلکه نرد است که باشد به تصادف همراه...

هرگز از یاد نمی‌برم خاطرهٔ یکی از روزهای بهاری را که باهم از دانشگاه به خانه بازمی گشتیم و از هر دری سخن می گفتیم. او در پاسخ سؤال من که چرا مشاغل سیاسی را برای خدمت بیشتر به کرمان نمی‌پذیرید؟! سخن یکی از استادانش را چنین نقل کرد: «سیاست در کشورهاییِ که سرنوشتشان را خودشان تعیین می کنند مانند رانندگی شرکت واحد است که راننده مسیر رفت و برگشت خود را می‌داند! اما در کشورهای جهانِ سوم، سیاستمدار به رانندهٔ تاکسی می‌ماند که اختیارش دست دیگران است!...» البته این سخن مربوط به سالهای ۵۲ یا ۱۳۵۳ شمسی است و واقعیّتی بود از اوضاع آن روزگار که مرا سخت تکان داد!...

با وجود این، او مردی وطن‌پرست بود و خدمتِ به ایران رادر هر شرایط و شغلی وظیفهٔ ذمّهٔ خود می‌شمرد و عقیده داشت:

سرفراز است ز ایران همه تاریخ جهان یا رب آسوده ز بد عهدی دوران ماند
شیر از بیشهٔ ایـران نشود هـرگز کم پهنهٔ کشور ما خود به نیستان ماند...

او هموطنانش را فعّال و کوشا می‌خواست و می‌گفت هر لحظه از زندگی ما باید هدفی عالی درپی داشته باشد و کسی که با ارادهٔ نیرومند خود بر مشکلی فائق نیامده است درس زندگی را به تمامی نیاموخته است:

مگذران هر روز را یکسان که خوش گفت آنکه گفت وای بر آن، کش دو روز عمر یکسان بگذرد

و همچون معلّمی آگاه و دلسوز که انسان‌سازی وظیفهٔ اوست، فریاد برمی‌داشت: در طبیعت اِنسان هیچ ضعف و انحرافی نیست که با تربیت مناسب اصلاح نشود، لذا معنی حیات را در تلاش، خودسازی، زیبایی و توانایی، جستجو می‌کرد:

مرگ دانی چیست؟ گمنامی و خواری هان و هان تا ازاین پس فرق بگذاری میان هست و نیست
بیست سال از عمر توأم با جلال و افتخار نزد من صد ره به از عمر عبث امّا دویست
گریه در مرگ هنرمندان بزعم من خطاست بلکه خود بر زندگان بی‌هنر باید گریست...

او ملت ایران را به اعتبار گذشتهٔ پرافتخار خویش، شجاع و غیور می‌خواست و چون انسان فرزند محیط و جامعه ایست. که در آن نشو و نما می‌یابد...... می‌گفت: نشانهٔ ملّت نجیب، داشتن خصال نیك است نه با بی‌هدفی تسلیم قضا و قدر شدن و از انجام وظایف انسانی دور ماندن و شأن و شرف ملّی را به خرافه و هذیان فروختن:

بُوَد ار: غیرت و آزادگی و عزم و گذشت ملّت البته تواند به کرامت برخـاست
ورنه از جُبن و فرومایگی و خودخواهی چه بجز ننگ وتباهی و ندامت برخاست...؟

همواره به مسئولان سرنوشت جامعه، توصیه می‌کرد که سودمند و حدمتگزار باشند، عقیده داشت: خواستار سعادت دیگران بودن بزرگترین خوشبختی است و ننگ و نفرت ابدی را نثار نابکارانی می‌کرد که مال و جاهِ خود را در ویرانی کشور بجویند و با زور و بیشرمی حاصل زندگی و دسترنج دیگران را به حساب خود گذارند:

خواهی اگر که در بر مردم شوی عزیز می‌باش سودمـنـد که کـامت شود روا
خورشید را پرستش از آن کرد آدمی کـز پرتـوش معاینـه می‌دید سـودها...

او به پاکدستی و پاکدامنی خود می‌نازید و بر حریفان دغاپیشه طعنه‌ها نثار می‌کرد و عقیده داشت ریشهٔ همهٔ بدیها و ددیها در عشق جنون آمیز آدمیزادگان به پول و مادیّات است و

چنین آدمی چهرگانی هرگز از آنچه دارند راضی نخواهند شد؛ در حالی که شرف اصلی و اساسی انسانی، دین و تقواست که مدّعیانِ لئیم و دنیاجوی ازآن بی‌خبرند:

به دست خالی ما طعنه زد حریفی و گفت ز پاکدامنی آخر چه طرف بر بستی؟
بیار باده که از خون بینوا خوردن هزار بار مرا خوشتر از تهیدستی!

از جوانان می‌خواست، پاکدین و پاکدامن باشند زیرا فردای مملکت را از آنان می‌دانست و عقیده داشت تمام گلهایی که فردا از بوستان ارزشهای ایران خواهد رویید در دل بذرهای امروز میهن نهفته است:

در پاکدامنی اثری هست ای جوان کز یمن آن بهر چه که خواهی توان رسید

او عزّتِ نفسِ خود را بزرگترین سرمایهٔ خویش می‌شمرد و با آن در پی تکمیل مدارجِ روحی خود بود و می‌گفت: مقصودِ غاییِ عالمِ بشری، تعالیِ روح است و بس:

بندهٔ عزّت نفسیم که اندر همه حال دست اگر بود تهی همّت ما والا بود

و با تکیه بر ناپایداری عمر و حیات تندسیر آدمی، تحصیل نام نیك را حاصل و ثمرهٔ حیات انسانی بشمار می‌آورد:

باری چو عمر دیر نپاید به نام نیك خود را میان عالمیان سرفراز کن

رادی و جوانمردی را در کم آزاری می‌جست و محبّت را بارقهٔ رحمت ایزدی می‌دانست و می‌گفت هرقدر تعلق خاطر انسان نسبت به انسانیّت بیشتر شود بر قدرت و والایی او افزوده می‌گردد:

اندر این دوره که رادی و جوانمردی نیست هرکه آزار به مردم نرساند، راد است

و در همه آثارش قدرتمندان را از ستم بر زیردستان برحذر می‌داشت تا بدانان **بفهماند** آنچه به پروردگار مدیونند دوست داشتن دیگران و حرمت نهادن به شأن و حیثیّت آنان است و ژرفترین لذّت، نیکی کردن و اغماض از لغزشهای همگنان است:

هرچند قادری به ستم بر کسان ولی زنهار بد مکن که جهان انتقامجوست
نادیده‌ای که از وزش باد بر درخت گه برگ روی زیر و گهی برگ زیر روست

بدینسان «بشر» را معنی می‌کرد و نشانهٔ راستینِ اصالتِ انسان را در ترحّم آمیخته به خوشرویی او نسبت به آدمیان می‌دید:

کسی را بشر نام باید نهاد که از وی شود خاطر خلق شاد

و معتقد بود بزرگترین دشمن آدمیّت، آزمندی است و چون طمع‌ورز، هرگز بدانچه دارد راضی نمی‌شود لذا ترك طمع، مقدّمهٔ آدمیگری است:

بـلای خـاطـر آزاده جـز طـمـع نبـود اگر ز دام طـمـع جستی از بلا رستی

ریاکاری و تظاهر و نفاق را بزرگترین بیماری جامعه به حساب می‌آورد و می‌گفت: شرف انسانی بر پایه‌های صداقت، وجدان، عقل و عدل قرار دارد و ریاکاران و دورویان وجدانی تیره و بیمار و آشفته دارند:

دشمن کـه برمـلا کند اظهـار دشمنی بهتر ز دوستی که سراپای او ریاست

و با پرخاش به دنیاجویان و وطن‌فروشان، هشدار می‌داد، وطنی آبادان نخواهیم داشت مگر اینکه ارباب قدرت از خودپرستی و آزمندی دست بدارند و اکثریت افراد جامعه. شعور و جسارت بیاموزند:

آه از آن کشور دون پرور ویران که در آن هرکه بفروخت شرافت به زعامت برخاست

زعمای کشور را از دنیاپرستی برحذر می‌داشت و سخن «محمّد بن منوّر در اسرارالتوحید» را فرایادشان می‌آورد: «طمع از کار بیرون باید کرد، اگر خواهی که عمل بر تو سبك گردد!...»:

مباش غرّه اگر رو کند جهان به تو روزی که با کسی نکند روزگار سفله مدارا

او خویشتن را با مباهات ساکن کوی قناعت برمی‌شمرد و همچون سعدی باور داشت که: توانگری به قناعت است نه بضاعت!... می‌گفت: هرچه دامنهٔ آرزوهای آدمی کمتر باشد محرومیّت‌های او کمتر است:

چون به یك خواری نیرزد هردو عالم پیش من بر سرکوی قناعت خوشتر آید مسکنم

و با دعا از خدا می‌خواست که او را از بیماری حرص جاه و حبّ مال که موجب سیه‌روزی ملك و ملّت است برحذر دارد:

برکنارم دار از حبّ مقام و حرص مال تـا بمـانـد پـاك از آلـودگیهـا دامنم

هیچکس به زیبایی او «دنیا» را تفسیر نکرد و کلید فهم زندگی را در کفِ اهل درد ننهاد:

راستی دنیا بسان آب دریایی است شور هرکه ازآن بیشتر نوشید استسقا گرفت
تکیه کمتر بر جهانی کن که در طی قرون «تاج صد اسکندر و تخت دو صد دارا گرفت»

به همین دلایل پیوسته از خدا می‌خواست: «به تقوا همی‌دار ما را مظفّر» و بزرگترین شرط تقوا را پاکی نیّت و حسن عمل بشمار می‌آورد:

پاکی نیّت و حسن عمل آور که خدای طاعت از آن نپذیـرد که ریـایی دارد

می‌گفت: اگر انسانیّت به داد آدمیزادگان نرسد، جانوری خونخوارتر از «بشر» نتوان یافت:

گفتند و شنیدیم و چو دیدیم همان بود   خونخوارتر از نوع بشر جانوری نیست

زیرا از جامعه‌ای که بنیان آن بر خودپرستی و هوای نفس و دروغ و همدیگر فریبی قرار دارد چگونه می‌توان خیر و سعادت انتظار داشت؟!...

زان اجتماع خیرطلب چون کنی که فرد   جُز سود خود به اصل دگر اعتنا نداشت

بارزترین جلوهٔ شخصیّتِ استاد دکتر احمد ناظرزاده کرمانی، ابعاد ایمانی و اخلاقی و اسلامی او بود که در شعر و سخن او جلوه داشت و به گفتهٔ تولستوی، هنر، هنگامی خوب است که احساسات خوب را ترویج کند، و شعور دینی و اخلاقی، بخوبی آنها حکم کند که این ویژگی به صورت دو خصلت ممتاز در او تجلّی داشت، ایمان به خداوند و خدمت به بندگان وی... می گویند مشعل نبوغ، فروغ نیابد مگر آن زمان که نور «حقیقت» بر آن بتابد؛ «حقیقتی» که به استعانت عقل شناخته نمی‌شود و باید به نیروی «قلب» بدان پی برد؛ و او با چنین احساس و عواطفی است که به عالی‌ترین اشراق و پاك‌ترین ادراك خویش می‌رسد او انسانیّت را نیازمند ادراك حقیقت می‌دانست و در این معنی از سقراط مدد می گرفت: آنجا که حقیقت نباشد، همه چیز پست و زشت و مبتذل است و بیگمان خود وی یکی از صدیق‌ترین مصادیق حق‌جویی و حقیقت‌طلبی بود:

هرگه که راه چاره به روی تو بسته شد   باز آی و تکیه برکرم چاره‌ساز کن

او دل بی‌عشق و ایمان را آتشکده‌ای خاموش و سرد می‌یافت و عشق و ایمان را مؤثرترین وسیلهٔ وصول به حق می‌شناخت:

بی‌عشق ندارد ثمری زندگی ما   سرتاسر این مرحله رنج است و ملال است

و صادقانه‌ترین اشعار را نیز اشعار عاشقانه می‌شناخت که چاشنی از مهر و عشقِ «او» دارد:

یك شعر عاشقانه به از صد هزار پند   این قول شاعری است که باری ریا نداشت

او بزرگترین ادراك خود را از حیات به همگان ابلاغ می‌کرد:

منما به خلق تکیه که مأیوس می‌شود   هرکس که جز به لطف خداوندش اتکاست

و با نوعی تسلیم عارفانه که عظمت ایمان او را می‌نمایاند همه دست‌اندرکاران ظلوم و غشوم را ناچیز می‌انگاشت:

بی‌اذن او چو برگ نمی‌افتد از درخت   از دهر هیچکاره مذمّت چه می‌کنی؟

او را با مصادیق حق و مظاهر حقیقت پیوندی ناگسستنی بود. قسمت اعظم اشعار مذهبی وی در توحید باری تعالی و ستایش نبیّ اکرم است. او اعتقاد داشت «دین اسلام» قابلیّت را دارد

که رهبر فکر و فضیلت در جهان گردد اما چون به یاد می آورد که برخی شریعتمداران زمان وی این موهبت را درنمی یابند برخود می لرزید:

پیِ سروری هست دین محمّد(ص)   دریغا که شایستگی نیست ما را

او با تعظیم تمام به ستایش حضرت رسول می پرداخت و خالصانه ترین نعوت و مدایح را در حق وی رقم می زد، او را رحمةٌ للعالمین می خواند که امّتِ دینِ حنیفِ اسلام از وی سرافرازی یافت و کوکبهٔ موکب او درفلك برخاست. هم روح الامین را خادم دربار او می خواند و هم «عقل» را در قدمش جبین بر زمین می یافت؛ قرآن کریم را مؤثرترین نسخه درمان آلامِ روحی بشر بشمار می آورد:

قرآن بود آن نسخه که با طبّ الهی   روح بشری را کند آسوده ز آلام

و با ضرس قاطع می سرود:

دولت اسلام پایدار بماند   از اثر روح پارسای محمّد(ص)

مسلمانان را آگاه به شأن ایمانی و وظایف شرعی خود نمی یافت و مهم ترین علّت پریشانی و پراکندگی آنان را ناشی از جهلشان به معتقداتشان می دانست:

غافل از اسلام اگر نیستند   از چه پریشند چنین مسلمین؟

خجلت ازاین بیش که مشتی یهود   رنج رسانند به آنان چنین

***

غافل شد از خدای بشر، لاجرم چنین   او را زِ هر طرف محن و ابتلا رسید

تقوی نماند و زهد نماند و ادب نماند   محنت رسید و رنج رسید و بلا رسید

بعد از حضرت رسول اکرم، مولا علی بن ابیطالب را گوهر دریایِ معرفتِ حق، می شناخت و رازدار راستین نبوّت می دانست که هرگز حقِ فتوّتش ادا نشده است و شرح مروّتش بواجبی بیان نگردیده است:

دانی بهشت چیست؟ لقای علی و بس   ورنه بهانه سدره و طوبی و کوثر است

در بسیاری از اشعار خود عاشقانه با مولا علی بن ابیطالب به گفتگو برمی خاست و ارادت قلبی خود را بدان مظهر زهد و مصداق صداقت و عدالت به بیان می کشید:

درد مرا شفا ز تو، حاجت من روا ز تو   شادی جان من ز تو، سایه تو امان من

***

گر به محراب عبادت خون پاکت ریختند   هم نهال زهد ازاین خون مقدّس پا گرفت

و غایت مراتب ارادت و عشقِ خود را به آن مولی الموالی چنین در سرود می آورد:

این سعادت بسم که در همه عمر نگزیدم کسی بجای علی

***

هر جا بهر بهانه که نام علی برند دل از درون سینهٔ من سر برآورد

او را با نهج البلاغه پیوندی ناگسستنی بود، از اینروی در بسیاری از اشعار مذهبی وی مفاهیم گوناگون خطبه‌ها، نامه‌ها و کلمات قصار حضرت را به صورتِ «حَلْ وَ دَرْج» می‌توان یافت. مثلاً در بیت زیر:

علی که گفت: جهان را به نزد همّت من بقدر عطسهٔ بز ارزش و بهایی نیست

که مأخوذ است از آخرین عبارت خطبه سوم «شقشقیّه»: وَ لَأَلفَیْتُمْ دنیاکم هَذِهِ اَزْهَدَ عِنْدِی مِنْ عَفْطَةِ عَنْزٍ. «فهمیده اید که دنیای شما نزد من خوارتر است از عطسهٔ بز[۳]».....

یا بیت:

ورنه چه امید است ز دنیا و چه خیری؟ کاو را همه گفتست علی «غُری غیری»

که تلمیح دارد به سخن مولای متقیان: «یا صفرا غرِّی غَیْرِی یابَیْضاءُ غُرِّی غَیْرِی»...

او مولاعلی را مشکل گشای جامعه شرك‌زده و تباهی آلود زمان خود می‌شناخت و از سراب پرفریب تجدّدگرایی که بر آن نام «تمدن» نهاده بودند به وی شکایت می‌برد و از معدوم شدن جوانمردی و وفا شکوه می‌کرد و از بر افتادن رسوم ارزشمند ایرانی که مهر و مردمی و خلق کریم و ذوق سلیم، اهمّ آنها بوده است، کیفرخواستی مؤثّر و گزنده و تلخ رقم می‌زد و بدینسان همه عاملان سیه‌روزی جامعهٔ خود را مورد مؤاخذه و نکوهش قرار می‌داد:

دنیای ما ز شرك تباهی گرفته است چهر زمان ز کفر سیاهی گرفته است
دامان خلق، عدل الهی گرفته است اعمال زشت را بگواهی گرفته است
چون صاعقه است برق تمدن برای ما
وا حسرتا ز جهل تمدن نمای ما

مهر صمیم رفت دگر از میان خلق خلق کریم رفت دگر از میان خلق
ذوق سلیم رفت دگر از میان خلق رسم قدیم رفت دگر از میان خلق
قدر طلا به عصر طلایی شناختند
زین روی سود و مایه بیکباره سوختند...

او حضرت زهرا علیهاالسلام را پروردهٔ دامان شرفزای خدیجه برمی‌شمرد و اعتقاد

۳. **نهج البلاغه**، چاپ فیض الاسلام، ص ۵۲.

داشت که «خدیجه کبریٰ» زنی است که از وفای او «وفاداری» حرمت و معنی یافته است... خطاب به حضرت زهرا می گفت:

فخر پدر و مادر و شوی و پسرانی مریم نبود مفتخر اِلّا به مسیحا

او را واسطة العقد نبوّت و ولایت می دانست و شهبانوی عالم امکان می شناخت که هم عفت آموز بشریّت بود و هم گرانبهاترین گوهر گنج نبوّت... و دختر او حضرت زینب را «ضیغم دخترنمای» می خواند... حضرت امام حسن را ولیعهد مولا علی و ارشدِ اولادِ بتول می نامید و می گفت از مدارای او بنیاد شریعت اسلام بر جای مانده است... اما ارادت او به حسین بن علی سرور شهیدان از لونی دیگر بود:

در نخستین ورق دفتر جان باختگان ثبت با خون شده عنوان حسین بن علی

با مدح حسین بن علی خود را ثناگوی شهامت وعشق و وفا می خواند، او را شرر سینهٔ عشق و برگ و بَرِ شَجر خلقت می نامید و عقیده داشت او پر و بال طایر عشق است و شیر بیشه محبّت، قهرمان شوق و شمع حقیقت پرتو... فرزند آن بزرگوار زین العباد را پیونددهندهٔ عرب و عجم برمی شمرد و همه امامان بعد از او را با تعظیم تمام مورد ستایش قرار می داد و باور داشت با ظهور حضرت مهدی«عج» پرچم قرآن در سرتاسر عالم به اهتزاز درخواهد آمد و وحشتِ ظلم و فقر، و حکومتِ جهل و جنایت و فریب، از جهان رخت برخواهد بست:

وحشت ز زمانه رخت بندد چون در کف او زمام آید
دنیا وقتی بهشت گردد کآزار کسان حرام آید

* * *

وارث تاج نبی اوست که با دعوت حق بهر افراشتن پرچم قرآن آید

با چنین باورهایی بود که وی سرمایه‌های معنوی دین را با تعلّقات بی بهای دنیوی از دست نمی گذاشت و دل پاك و ضمیر تابناك خود را با آلایش هوسهای ناستوده نمی آلود و بخوبی می‌دانست که خداشناسان هرگز از بیگانگان معرفت حق زیانی نخواهند دید... لذا شگفت نبود اگر در پیشگاه عظمتِ الهی بدین گونه ناله سر می کرد:

هرگز ز گنه نیم پریشان شرمنده ز روزه و نمازم

و بزرگترین گناه را مردم آزاری و ناجوانمردی می‌دانست:

خاطر موری مباد آزرده از دستم ولی دوست می‌دارم که باشد بدنهادی دشمنم

به پیروی از مولای درویشان که قائمه دین را صمیمیّت و اخلاص می شمرد او نیز چنین می سرود:

اهریمن خودخواهی اگر چیره بگردد دیوی شود انسان که از او باید ترسید

به گمان او زندگی به سینمایی می‌ماند که آدمیان بازیگران نقش «قضا» در آنند:

رؤیای زندگانی و افسانهٔ وجود بس دیر می‌نپاید چون نقش سینما
گیتی است صحنه‌ای و در آن خلق گونه‌گون بازیگران، ولی همه بازیگر قضا...

با چنین منش‌هایی بود که برای انسانهای آگاه رسالتی قائل بود و از اهل قلم انتظار داشت در راه هدایت خلق گوهر وجود بذل کنند:

آزاده کیست؟ هرکه بصیر است و نیکخواه مقصود وی هدایت خلق از نوشتن است

و به شاعران می‌گفت:

فرشته مر او را ستایشگر است نگوید اگر مدح نابخردان

و خود به شیوهٔ استادان سلف با هر شعرش پندی می‌داد و راهی می‌نمود به طوری که کمتر اثری از آثار او را می‌توان یافت که به پیامی آگاهانه آراسته نباشد... گاه به شیوهٔ سنایی میخوارگی را خوار می‌شمرد:

نگردد خردمند گرد نبید کز آن کاهش عقل گردد پدید

و گاهی با طرز ناصرخسرو و پروین اعتصامی زیباترین پیام بهاران را که «اساس ستم بر باد شدنی است» بر گوش جانها فرومی‌خواند:

آن شاخ اشکبار که دیدی به فصل دی از یمن فرودین نگر اکنون شکوفه بار
یعنی که پایدار نباشد اساس ظلم آری جهان همیشه نماند بیک قرار...
جز عدل نیست هیچ در آفاق دلنشین جز مردمی بکار دگر نبود افتخار
کشور به رهنمایی عقل است منتظم دلها به داد دادگران است استوار

زمانی همچون قائم مقام و بهار خراسانی، جوانان مملکت را مخاطب می‌ساخت که در نبرد زندگی بویژه در مواجههٔ با غارتگران و ایران‌ستیزان، مرد باشند:

تو نیز ای جوان، دشمن ننگ باش قوی دل، قوی تن، قوی چنگ باش

و گاه به شیوهٔ اقبال لاهوری، از مسلمانان جهان می‌خواست مطابق دستورات دین خود، آزادگی و روشن‌بینی پیشه کنند و از تعصّب و خامی که نتیجه‌ای جز تفرّق و حقارت ندارد برحذر باشند:

زرد رویی مبر از بندگی سرخ و سیاه باش آزاد و به آزادگی خویش بناز

بیشتر اشعار وی از جمله آثار ارزشمند «ابر» و «دوست حسود» و «مرگ پدر» و «پلنگ» و «عزم نونهال» و «شعلهٔ ذوق» و «زارع» و «مرگ گاندی» و... علاوه بر قدرت بیان و جزالت

مضمون، پیامهای دلنشینی به همراه دارد که به گمان من این اثر بخشی حاصل حرفه و تخصّص استادی اوست که بیهوده نمی‌گوید و با هر اثری جامعه را به جلو می‌راند.....

در شعر «عزم نونهال» گیاه نورسته که در جستجوی کمال از خر و گاو لگد می خورد و بالاخره:

«کند تکیه بر همّت خویشتن سرانجام گردد درختی کشن»

بدین‌گونه انسان را مخاطب می‌سازد:

عجب نایدت باری از ضعف خویش که عزم گیاهی بود از تو بیش؟!...

اشعار استاد دکتر ناظرزادهٔ کرمانی، همچون روح پاك و صفاجوی او، از هر نوع هزل و بداعت بدور است؛ اما یکی دو سه مورد طنز تلخ و گزنده دارد که نمودار قدرت شاعری اوست، یکی آنجا که حریفان سفله را دست می‌اندازد:

به بند و بست، حریفان شهر همدستند ببین چگونه به ما می‌زنند یکدستی؟!

دیگری گفتگوی محکوم با قاضی است که محکوم می‌پرسد: مِلْكِ منِ محتاج را چگونه به کسی می‌دهی که غنی است؟! و قاضی با وقاحت پاسخ می‌گوید:

اینجا نتوان گفت که کاری شدنی نیست در مملکت ما همه‌کاری شدنی هست!

و بدینسان به سخره می‌گیرد فرهنگ بیمارگونه و دیوانه‌سار طبقاتی زمان خود را که در آن همه نوع کاری با رشوه‌دهی و باصطلاح پارتی بازی شدنی بود؛ یعنی می شد درس نخوانده به مدارج عالی علمی رسید و رنج نابرده درجات عالی کشوری و لشکری را احراز کرد و با «کسب حلال» به فاصله دوسه سال میلیاردر شد! زاهدان ریاکار و وعّاظ السلاطین دغلباز مورد نفرت اویند، در طنز زیر عادی‌ترین ترفند عوام‌فریبانه آنان را از نهانخانه اطوارشان بیرون می‌کشد و با تهور بر مغز تبهکارشان می کوبد:

گر خاطرت آزرده نمی‌گردد ما را ای زاهد شهر از تو یکی طرفه سؤال است
چون است که زر بهر تو چون عمر عزیز است وز بهر دگر کس همه ورز است و وبال است؟!
آری چو حقیقت نبود در تو ازاینروی در گوش کسان پند تو چون باد شمال است

غمهای جانسوزی در برخی اشعار وی سر باز می کند و بی اختیار بیرون می تراود:

گر کلبهٔ من تیره بود طعنه روا نیست نشنیده‌ای الماس در آغوش زغال است؟

و در جای دیگر می گوید:

اندوه و اسف، روح مرا ساخته خسته مطرب کرمی کن به نوایی بنوازم
از محنت ایام به لب آمده جانم اما چه کنم؟ چارهٔ من چیست؟ چه سازم؟

گاه از ناکامیهای دوران جوانی خود می‌نالد که بازتاب آنها دوران کهولت او را هم تحت‌الشعاع قرار می‌داد و او را به ناله و شکوه وامی‌داشت:

مرا کاندر جوانی رنج فرسود گه پیری چه آسایش دهد سود؟
دمی با شادمانی دل نیامیخت شبی با خاطری خوش جان نیاسود...

و گاهی از فرط محنت «مرگ» را به یاری می‌طلبد:

ببین این زندگانی را بیا ای مرگ رحمی کن که من آسایش جاوید را اندر تو می‌جویم

با آنکه من خود فرزند درد و توأمان محنت و رنجم هرگز نتوانستم ریشهٔ ناکامیهای او را دریابم، مردی که سرودگوی محبت و صفا بود:

هیچ ویران نگردد از آسیب خانه‌ای کز محبت آباد است

و همواره توصیه‌گر صبر و ایمان و اخلاق بود:

با سوز دل بسوز و قدم استوار دار خود را به صبر محرم ارباب راز کن

او را چه می‌شد که چنین با پریشان خاطری از محنت‌ها و مصائب خویش می‌نالید؟! آیا جز هنر که با آن، تلخی‌های زندگی دیگران را شیرین می‌کرد عامل دیگری را برای تلخی‌های زندگی خود وی می‌توان سراغ کرد؟! مسلّماً خیر، زیرا در این دنیای پست و فرومایه که کوچکترین بارقه شور و شوق و استعداد، آدمی را با حرمان و بدبختی مواجه می‌کند، آیا یگانه روزنهٔ نجات، باز آغوش پرمهر خود هنر نیست؟ البته چنین است و من بخوبی می‌دانستم بعد از شعر و کتاب بزرگترین مسکّن روحی او، موسیقی بود و او تسلّی خاطر خود را در نغمات می‌جست:

شورم به سرانداز از آن نغمهٔ شیرین من شیفته بسیار به آواز حجازم

***

مطرب نوای شور غم‌انگیز نغمه‌ای است شوری میان حلقه عشّاق ساز کن

و والاترین پایگاه آسایش و پشتوانهٔ آرامش او آغوش پرمهر همسر خردمندش، معلّم فرزانه خانم «فرح‌انگیز هرمزی» بود که در ستایش او گفته بود:

از هرچه دیدنی است دو چشم سیاه تو آید به دیده خوش «فرح‌انگیزم» ای عزیز
گر جان من، مخالفت رای تو کند از جان خویش گرد برانگیزم ای عزیز

و نیز گلشن خانه که با شکفتن شش فرزند برومند رشك گلستان بود، فرزندانی که هریك در فضیلت و فضل، تالیِ تِلْو پدر و مادر ارزشمند خود بودند و ادامه‌دهندهٔ راه شرافتمندانهٔ آنان؛ بویژه دکتر فرهاد ناظرزادهٔ کرمانی استاد دانشکده هنرهای زیبای دانشگاه تهران، که با آثار

گران ارز علمی و شخصیّت متین استادی خود، نام خانوادگی پدر را به ابدیت پیوند زنده است و بر عظمت نام کرمان ادب‌خیز نیز افزوده است...

سخن از شعر و شخصیت پدر بود به پسر کشید، چه نیکو گفته است شیخ ابوسعید ابوالخیر در این باب: هرکس به نَفَسْ زنده است با مرگ بمیرد و هر که به اخلاص و ایمان و صدق زنده است، هرگز نمیرد.... بسی پیش از این تاریخ، از استاد دکتر احمد ناظرزاده به تفصیل سخن رانده ام[۴] اما لازم به تذکر است که تنها جنبهٔ شاعری این استاد فرزانه قابل نازش و نگرش نیست بلکه هنر عصارهٔ زندگی اوست و او را ابعاد دیگری نیز بود که در ادب و هنر ممتازش می ساخت از آنها یکی قدرت بیان او بود که با آن چهرهٔ جذّاب و مردمی و لحن ساده و به دور از پیرایهٔ کرمانی، گیرایی خاصی داشت که دلها را می نواخت و به شنیدن و تأمل وامی داشت. وسعت دامنهٔ اطلاعات، حدّتِ ذهن، حافظهٔ قویّ و حاضر جوابیهای نمکین و بجا، از وی شخصیّتی پدیدار کرده بود که همگان آرزومند استماع سخنانش بودند. بدون مبالغه باید اذعان کرد که با هر سخن گفتن او، دلها دگرگون می شد و ذهن‌ها به موضوع مورد بحث او معطوف می گردید؛ خصوصاً گفتارهای مذهبی او در رادیو که خود گنجینه گرانبهایی از یاد و نام و معرفت گستری اوست. جلوهٔ ارزشمند دیگر قدرت نویسندگی وی بود که بدون تردید نثرش از زیباترین و فصیح‌ترین نمونه‌های نثر فارسی معاصر است... با آنکه بسیاری از نمونه‌های نثر وی داستانهای کوتاه و یا رُمانهای تاریخی بود که به صورت پاورقی در مجله‌های تهران مصوّر و سپید و سیاه و... چاپ می شد، با وجود این بسیاری از آنها آموزنده و راه نماینده بود همچون قهرمانان گیلان، رقص با خنجر، برفراز سیحون، خون و خاکستر و... که این خود نیازمند نقد و بررسی جداگانه‌ای است... که اگر عمری باشد در این باب نیز به تفصیل سخن خواهم گفت.... اِنْ شاءالله تعالی.

یادش گرامی و نامش با نام کرمان جاودانه باد.

حسین بهزادی اندوهجردی

تهران ـ مهر ماه ۱۳۷۲

---

۴. **ستارگان کرمان**، چاپ توس، سال ۱۳۵۵ شمسی، ص ۳۸۲ و **تذکره شعرای کرمان**، چاپ هیرمند، ص ۵۱۰، مهرماه ۱۳۷۰.

چهرهٔ زن در آینهٔ شعر
استاد دکتر احمد ناظرزاده کرمانی

ره‌آورد سفر به جهان اندیشهٔ او

نوشتهٔ

فاطمهٔ جهانگرد (جهان کرمانی)

«دکتر احمد ناظرزاده کرمانی» (۱۳۵۵ ـ ۱۲۹۲ هـ.ش.) تنها نه از ستارگان پرفروغ دانش و ادب و سیاست کرمان، بلکه از مفاخر نبوغ و معرفت و ذخائر ادب و سیاست ایران زمین است. او اندیشه‌ای خروشان و طبعی جوشان داشت و می‌توان جنبهٔ ادبی شخصیت او را درخشانتر از دیگر جنبه‌ها دانست.

از آنجاکه شعر هر شاعر آینهٔ تمام نمای اندیشه‌های اوست، به موجب احترام فراوانی که در دل نسبت به آن نیک‌منش شاینده روش دارم و همواره به همشهری بودن با وی مفتخر و سرفرازم، در دو دیوان شعری[1] که از او باقی مانده است به جستجو و شناخت «چهرهٔ زن» پرداختم و از این سیر و جستجو توشه‌ای ساختم. و چنین است ره‌آورد سفرم به دنیای اندیشه و شعر استاد ناظرزادهٔ کرمانی:

۱ـ شاعر و زنان مقدّس

۲ـ شاعر و زن محبوب

۳ـ شاعر و زن سیاست‌طلب

۴ـ شاعر و زن تازیانهٔ بیداد خوردهٔ جامعه

---

۱. **دیوان اشعار مذهبی** و دیوان حاضر: سرودهٔ زنده‌یاد دکتر احمد ناظرزاده کرمانی، استاد دانشگاه تهران ـ به کوشش دکتر فرهاد ناظرزاده کرمانی، تهران، چاپ مؤسسهٔ انتشارات و چاپ دانشگاه تهران، چاپ دوم، خرداد ماه ۱۳۶۹.

۱ـ شاعر و زنان مقدّس

الف: حضرت فاطمه زهرا(س)

یکی از درخشانترین جلوه‌های شعر دکتر ناظرزاده، ستایش پیامبر بزرگ اسلام و خاندان عصمت و طهارت واظهار ارادت سرشار قلبی نسبت به آنان و دیگر شخصیت‌های مذهبی است.

همان‌طور که خورشید توحید بازتابی بسیار شکوهمند در دریای دیدگان پر از صفا و صداقتش داشت، تبلور ایمان و تلألو عرفان نیز، در جای جای اشعار بلند او پدیدار است.

درمیان شخصیت‌های مذهبی حضرت فاطمه زهرا(س) در شعر او جایگاهی ویژه دارد. شاعر زمانی که می‌خواهد به مدیح آن بزرگ بانو بپردازد، در انتظار «الهام کردگار»[۲] می‌نشیند و معتقد است که با اندیشه و نگرشی مافوق انسانی باید به تجلیل چنین شخصیتی پرداخت. از این رو «آنان که خاك را به نظر کیمیا کنند» گوشهٔ چشمی هم بر او می‌افکنند و با چنین باوری است که می‌سراید:

امشب ثنای فاطمه‌ام هست آرزوی — ای طبع، همتی کن و چون نی نوا برآر
چون من مدیح فاطمه گویم خرد به طعن — گوید بگو که باز نگویی یك از هزار
زینت فزای گلشن زیبای احمدی — زهرای سرفراز، بتول بزرگوار[۳]

استاد زنده یاد در شعر خود دختر پیامبر را «نور حق» می‌داند:

«نور حق فاطمه از غیب خوش آمد به شهود»[۴] — و روز میلادش را «آغاز سعادت‌ها».[۵]

او تفرّد دخت گرامی نبیّ اکرم را در بین زنان مسلمان و نیز مرتبهٔ او را در نزد پدر بزرگوارش چنین توصیف می‌کند:

که یابد دختری چون او منزّه؟ — که بیند بانویی چون او مسلمان؟
پیمبر گفت اگر اللّه اکبر — در این دعوی او زهراست برهان[۶]

در جای دیگر، شخصیت او را نسبت به سایر دختران عالم این گونه بیان می‌دارد:

---

۲. بگذشت شب ز نیمه و هسنم در انتظار — تا خود مگر به من رسد الهام کردگار (ص ۱۱۶ دیوان اشعار مذهبی...)

۳. ص ۱۱۷ همان دیوان.

۴و۵. ص ۱۰۸ همان دیوان.

۶. ص ۱۹۳ همان دیوان.

ای سرفرازترین دختر عالم که تو را نیست مانند به جود و به عفاف و به سجود[۷]

درجهٔ ارادتش به بانوی بزرگ اسلام چنان رفیع است که با اعتقاد کامل می‌گوید:

مردان جهان بندهٔ درگاه تو هستند ای بانوی فرخ رخ فرخندهٔ والا[۸]

پس به دلیل برتری برهمهٔ مردان جهان است که «بذل رحمت واسعه» را بر پدر بزرگوارش ناشی از وجود او می‌داند:

پدری را که بود فاطمه دختر بی‌شك رحمت واسعه دربارهٔ او شد مبذول[۹]

در جای دیگر به یگانگی وجود بانوی اسلام چنین اعتراف می‌کند:

هم پایهٔ تو گر پسر امکان‌پذیر بود می‌ماند یادگار پیمبر به جای تو[۱۰]

پس شایستگی وجود فرزند، ارتباطی با جنسیت او ندارد. چه بسیار دختران که شکوه ظهور و ارزش حضورشان در صحنهٔ حیات بیش از پسران باشد. ازدیدگاه شاعر کمیت و کیفیت ارزشها مطرح است. او چنان بصیر است که می‌داند خداوند توانا راضی نبوده پیامبر فرزند پسری داشته باشد که ارزشش کمتر از حضرت فاطمه(ع) باشد. از این‌رو به مشیّت خود ارزشهای پیامبرزادگی را در وجود دختری تمرکز داد که برپا دارندهٔ نام و عترت اوست و با این آگاهی شاعر مؤمن در پیشگاه پیامبرزادهٔ بلندمرتبه اقرار می‌کند:

هم چون تو دختر دگری ناورد زمان ختم است بر تو شأن و شرف، عزّ و اشتهار

تنها نه تجلی مقام فرزندی. بلکه ارزش مقام مادری و همسری حضرت فاطمه(س) در جای جای اشعار ستایش‌آمیز دکتر ناظرزاده به چشم می‌خورد. آنجا که می‌خواهد او را به عنوان همسری بی‌نظیر بستاید می‌گوید:

گر خواستار تو نه علی(ع) بود در جهان هرگز نمی‌شدی دگری را تو خواستار
معنای همسر از تو و او گشت آشکار کاین حسن انتخاب وی و حسن اختیار[۱۱]

و آنجا که می‌خواهد مقام مادری او را بستاید چنین از وی تجلیل می‌کند:

هر گل که ز بستان تو سر زد به حقیقت شد چشم خداجوی در آن غرق تماشا[۱۲]

---

۷. ص ۱۰۸ همان دیوان.
۸. ص ۱۱۰ همان دیوان.
۹. ص ۱۱۲ همان دیوان.
۱۰. ص ۱۱۴ همان دیوان.
۱۱. ص ۱۱۷ همان دیوان.
۱۲. ص ۱۱۰ همان دیوان.

براستی که باید فاطمه(ع) بود تا بتوان سالاری چون حسین(ع)، اسوه‌ای چون حسن(ع) و شیرزنی چون زینب(س) به جامعهٔ اسلام عرضه کرد:

حلم حسن که پایهٔ دین استوار داشت   کرد آشکار تربیت جان‌فزای تو
در خانهٔ تو درس شهامت فراگرفت   آن پاکباز خسرو گلگون قبای تو
پرورده‌ای چو زینب کبریٰ تو دختری   دختر نه، بلکه ضیغم دختر نمای تو[۱۳]

با وجود این خود را ناتوان از بیان عظمت مقام آن بانوی بزرگوار می‌داند و مدایح فراوان خویش را برای بیان ارزشهای شخصیتش کافی نمی‌بیند:

گر من هزار سال بگویم مدیح تو   یك شمه باز گفته‌ام آن هم به اختصار[۱۴]

آری، فاطمه(س) را در لباس شایسته فرزند محمد(ص) و بایسته همسر علی(ع) و شکوهمند مادر حسن و حسین و زینب(ع)، ستودن، کاری است دشوار و بر شمردن هر یك از این نقش‌ها نیاز به تفسیری گسترده دارد ولی می‌توان در یك گروه کوچك از واژه‌ها، حقایق بزرگ را بر زبان راند:

هر فخر که در عالم هستی است سراسر   می‌خواست برای تو خداوند توانا
فخر پدر و مادر و شوی و پسرانی   مریم نبود مفتخر الاّ به مسیحا![۱۵]

و دریای ارادت و احترام را در کاسه‌ای ریخت و مخلصانه سرود:

هرکس تو را شناخت به حق اعتراف کرد   بیگانه با خدا نشود آشنای تو[۱۶]

ب: حضرت زینب(س)

شاعر باریك بین و اندیشه‌مندی که جلوه های شخصیت مادری چون فاطمه زهرا(س) را چنان زیبا نگارگری می کند، می‌داند که در دامان این مادر، چگونه دختری پرورش یافته است. ازاین رو چون به ستایش مادر می نشیند، کیفیت پروراندن آن دختر نام‌آور را نیز از امتیازات ویژهٔ مادر والا تبار می‌داند. دختر نام‌آوری که پرچم‌دار شهادت در صدر اسلام است:

و آن دختر عزیز و رشیدت به کربلا   افراشت پرچمی و شهادت بر آن شعار[۱۷]

و رفتار همین دختر عزیز و رشید است که مورد ستایش نظاره گران زمان حتی گروه

۱۳. ص ۱۱۴ و ۱۱۵ همان دیوان.
۱۴. ص ۱۱۸ همان دیوان.
۱۵. ص ۱۱۰ و ۱۱۱ همان دیوان.
۱۶. ص ۱۱۵ همان دیوان.
۱۷. ص ۱۱۴ همان دیوان.

دشمنان قرار می‌گیرد:

جز زینب کبرای تو دختر که شناسد کاورا بستایند به رفعت، همه اَعْدا؟[۱۸]

شاعر در یکی از مدایح خود دربارهٔ حضرت فاطمه(س)، آنجا که می‌خواهد مقام و ارزش فرزندان او را برشمارد، چون به حضرت زینب(س) می‌رسد با یاری آزادگی قلم خویش، چنین به توصیف آزادگی وی می‌پردازد:

دخترش زینب کبریٰ ز دلیری گویی طعنه‌ها بر دل وحشت‌زدهٔ ضیغم زد[۱۹]

براستی دختری را با چنین تشبیهی معرفی کردن، نیاز به عروج اندیشه دارد. زیرا در فرهنگ ما مرسوم است که هرگاه زنی رفتاری دلیرانه داشته باشد و یا در بیان مطلبی شجاعت به خرج دهد و یا در انجام کاری متهوّر و جسور باشد، به او و کار او صفت «مردانه» می‌دهند. البته کاربرد این واژه چنان متداول گشته که مراد از آوردن آن در زبان یا قلم، بیان دلیری است نه قید جنسیت. ولی درهر حال مبیّن شباهت کار یك زن به کار یك مرد است و جالب اینجاست که این صفت حتی برای زنانی که از نظر روش و منش و دانش و معرفت و تدبیر و مدیریت، ممتاز و حریف چندین مرد هستند، نیز به کار می‌رود. در سرتاسر متون ادبی ما نیز این شیوهٔ تشبیه و موارد مشابه آن ، آشکارا به چشم می‌خورد، همچنان که شعرای ما هرگاه بخواهند کسی را مورد خطاب یا اندرز قرار دهند و یا تحذیر کنند روی سخنشان تنها با «برادر»، «پسر» و «مرد» است. گویی در فرهنگ و ادبیات غنی ما «خواهر»، «دختر» و «زن» جایی ندارد. این مسأله خود نیازمند پژوهشی ژرف و بحثی گسترده است که در این مختصر نمی‌گنجد.

آنچه در میان تعابیر و تشبیهات دکتر ناظرزاده خواننده را بسیار خوش می‌آید، تشبیه و تعبیر رفتار حضرت زینب(س) به شیر است. بلکه زیباتر بگوییم تشبیه شیر است به حضرت زینب! و چقدر این تعبیر و تشبیه هنرمندانه، شکوهمند و نادر است و چقدر بینش و معرفت و آزادگی و شجاعت می‌خواهد که چنین بیان روشن و در عین حال ارادت‌آمیز و مقرون به حقیقتی را موجب گردد:

پرورده‌ای چو زینب کبریٰ تو دختری دختر نه بلکه ضیغم دختر نمای تو[۲۰]

زهی بر این شجاعت ادبی ـ اخلاقی و توانایی اندیشه و قلم.

---

۱۸. ص ۱۱۱ همان دیوان.

۱۹. ص ۱۱۹ همان دیوان.

۲۰. ص ۱۱۵ همان دیوان.

و اما در ترکیب بند «فاجعهٔ کربلا» که شاعر سوزناك و پرشور در «سوگ حسینی» نغمه برمی‌آورد و صحرای کربلا و محشر عاشورا را به روشنی تمام در ذهن خواننده مجسّم می‌سازد، در بند هشتم از این سوگ سرود، شخصیت قوی، مبارز و پایدار حضرت زینب(س) قهرمان ستم‌ستیز کربلا را این گونه توصیف می‌کند:

زینب برون دوید و به صحرا نهاد روی — چون دید اوفتاده تن شاه بر زمین
رو سوی آسمان به فغان گفت ای الٰه — کردند آلِ فاطمه قربانی این چنین
آیا عزیز دختر پیغمبر تو نیست؟ — این جسم غرقه خون پریشان نازنین؟!
زینب چو دید نوگل گلزار فاطمه — پرپر شده است و ریخته از شاخ بر زمین[۲۱]
گفت ای خدای لطف به آل رسول کن
وین کشته را ز آل محمد قبول کن

چه شکوهمند است عتاب و اهداء هردو باهم. در یك لحظه، اینکه: آیا عزیز دختر پیغمبر تو نیست؟ و در لحظه‌ای دیگر: وین کشته را ز آل محمد قبول کن. و چه قوّت ارادت و قدرت طبعی می‌خواهد که سخن سرایی پس از گذشت یك هزار و چهارصد سال با پیکان مژگان، دیوار قرون و اعصار را بشکافد و این دو تابلوی هنرمندانه را چنان که بوده و هست به تصویر کشد.

در این ماجرا ما را دو قهرمان است؛ یکی آنکه آفرینشگر آن همه شجاعت و ایثار است و با وجودی شرحه‌شرحه از داغ عزیزان دلیرانه و در عین‌حال متواضعانه با خداوند سخن می‌گوید و قهرمان دیگر شاعر توانایی است که با دلی شرحه‌شرحه از حماسهٔ کربلا، پس از چهارده قرن به نگارگری بزرگی‌ها می‌نشیند و این توانایی را تنها طبع روان و حماسه‌آفرین و دیدهٔ ژرف‌بین شاعر بدو نداده بلکه ارادت قلبی و ایمان ذاتی‌اش موجب و موجد نظم متین و سخن وزینش شده است تا بتواند رفتار چنان قهرمانی را چنین به تصویر کشد و کردارش را به مبارزان زمان و راهش را به ستم ستیزان زمین بنمایاند.

۲ـ شاعر و زنِ محبوب

دکتر ناظرزاده مانند بسیاری از رهروان راه کمال و سایران الی‌الله، عشق مجازی را پایه و مایهٔ عشق حقیقی می‌داند:

---

۲۱. ص ۱۴۷ همان دیوان.

تا چند زنی طعنه که این عشق مجازی است باشد به حقیقت گذر افتد ز مجازم[۲۲]

او که به تعبیر خود «زاهد عشق» است، از عشق ورزیدن چنین پیامدی را انتظار دارد: «باشد که برد عشق زپستی به فرازم»[۲۳] ...

عشق به شناخت و دیدار «زیبایی مطلق» که همهٔ زیبایی‌ها از وجود ازلی او سرچشمه می‌گیرد انگیزه‌ای است برای زیبایی پسندی و زیبایی دوستی و این انگیزه در وجود صاحب‌نظران و اهل معنی، مفهومی غیر از آن دارد که افراد عادی می‌پسندند: «شاعران دلدادهٔ زیبایی‌اند»[۲۴] ...

استاد ناظرزاده کرمانی نیز از چنین دیدگاهی به پدیده‌های زیبای آفرینش می‌نگرد. او وجود زیبارویان را در زمین یکی از آثار قدرت و ارادهٔ خداوندی و لازمهٔ برپایی دستگاه عظیم آفرینش می‌داند. براستی اگر زیباصورتان و زیباسیرتان نبودند چگونه می‌شد زیبایی را شناخت، سیر تکامل را دید و پی به عظمت وجود پروردگار برد؟

به نظر او زیبایی اصیل تنها در هیأت ظاهری آفریدگان جلوه نمی‌کند بلکه منش و روش زیبای هر انسان است که به او ارزش و والایی می‌بخشد و این نظریهٔ متعالی را در بیتی بازگو می‌کند:

و گر ز عشق بپرسد یکی بدو گویم: هزار حیف که هر دل‌ربا دل‌آرا نیست[۲۵]

پس هر دل‌ربا نمی‌تواند دل‌آرا باشد و چه بهتر زیبارویان که در واقع زینت صفحهٔ وجود و لازمهٔ تکامل هنر آفریننده در آرایش جهان آفرینشند، از منش‌های والا و زیورهای اخلاقی بهره‌مند باشند و چنین است که «خجسته نهاد بودن» برای زن محبوب زیوری بسیار ارزنده‌تر از زیباروی بودن اوست:

به تو ای دلبر خجسته نهاد دل نهادیم هر چه بادا باد[۲۶]

و امّا این دلبر خجسته نهاد را چگونه شمایلی است؟

از آنجا که شاعر خود از اندیشه‌های والا و منشی اصیل برخوردار است، زن را در هیأت اصیل ایرانی می‌پسندد. زن مقبول طبع شاعر ژرف‌بین، در اشعار او چهره‌ای دوست‌داشتنی و ستودنی دارد. زنی اصیل است با ویژگی‌های دلداری که پسند خاطر شاعری منیع‌الطبع و

---

۲۲ و ۲۳. غزل زاهد عشق، کتاب حاضر.

۲۴. قطعه «گلی درخزان نیاز»، کتاب حاضر.

۲۵. از قطعه «تن و روح»، کتاب حاضر.

۲۶. غزل: «دل نهادیم هرچه بادا باد»، کتاب حاضر.

پاك‌نهاد است. آن‌قدر که دل شاعر آزاده را به سوی معنویت بکشاند و بتواند دور از خشونت‌های زندگی و سختی‌های روزگار، مأمنی آرامش‌بخش برای او به وجود آورد.

مگرنه این است که خداوند وجود زن را نه تنها به عنوان رکن اصیل هستی، بلکه برای تلطیف و تزئین حیات نیز آفرید؟ برای آنکه آشتی‌دهندهٔ مرد با زیبایی‌ها، روشنایی بخشندهٔ فضاهای تاریك زندگی باشد؟

عاشق‌کشی است شیوهٔ شمشیر ابرویت — تا غمزه‌های نرگس مست تو خون‌بهاست[۲۷]
این ماه آسمان بود این‌سان گشاده‌رو — یا صورتی شبیه تو بر چرخ خود نماست؟

در غزلی دیگر می‌سراید:

ای دل من شیفتهٔ روی تو — بستهٔ هر حلقهٔ گیسوی تو
صبر ز دل دل زبرم می‌برد — چون که بلرزد شکن موی تو[۲۸]

او محراب ابروی بتان را جایی و بهانه‌ای برای ستایش خداوند می‌داند و بار دیگر از جزء به کل و از زیبایی به زیبایی آفرین راه می‌برد. مگرنه این است که از هر پدیدهٔ خلقت می‌توان راه به شناخت خالق برد؟

المنت لِله که من زاهد عشقم — محراب دو ابروی بتان جای نمازم[۲۹]

حال اگر نقاشی قلم به دست گیرد و بخواهد نگاره‌ای از زیباروی مورد نظر شاعر به وجود آورد، باید چهره‌ای گشاده، چشمانی سیاه و ابروانی کمانی نقاشی کند و چین و شکن مویش دل را به لرزه درآورد. و این ویژگی زن اصیل ایرانی است. همان زنی که فردوسی در شاه‌نامه تصویرش کرده است.

اما ببینیم اگر شاعر از طبع جفاجویی آزرده شود چگونه از وی می‌گریزد؟

از ستم طبع جفاجوی تو — از تو گریزیم ولی سوی تو[۳۰]

و چه گریز وفادارانه و زیبایی که تنها زیبندهٔ بزرگواران عاشقی چون دکتر ناظرزاده است. بی‌جهت نیست که به حق دربارهٔ خود گفته است:

درس دانشکدهٔ عشق نکو می‌خواندم — دل ز آموزش استاد وفا دانا بود[۳۱]

---

۲۸. غزل «فتنهٔ جادو»، همین کتاب.
۲۹. غزل «زاهد عشق»، همین کتاب.
۳۰. غزل «فتنهٔ جادو»، دیوان اشعار حاضر.
۳۱. غزل «خاکستر عشق»، همین کتاب.

در یکی از غزلهای استاد ناظرزاده کرمانی تعبیری یافتم که ایهامی زیبا به همراه داشت و موجب شد یقین کنم که این غزل را برای همسر ارزشمند خویش خانم «فرح انگیز هرمزی»، معلّم دانشمند و خدمتگزار صدیق فرهنگ و ادب جامعه زنان سروده است:

از هرچه دیدنی است دو چشم سیاه تو آید به دیده خوش، فرح انگیزم، ای عزیز![۳۲]

کوتاه اینکه دل شاعر پاکیزه خو اگر گاهی بی عشق می ماند تحمل این درد سنگین را نداشته و چنین فریاد برمی آورده که:

از دل ما به کجا رفته‌ای ای عشق عزیز یاد باد آن که تو را در دل ما مأوا بود[۳۳]

۳ـ شاعر و زن سیاست طلب

استاد ناظرزاده به خاطر نادرستی‌ها و ناراستی‌هایی که خود به رغم راستی و درستی اش، از سیاست دیده، نسبت به کار سیاسی زن نگران و دل سوز است و شاید هم این نگرانی در مورد سیاستمداری زیبارویان باشد که ناشی از دوراندیشی و مردم شناسی اوست و خود مسأله‌ای است قابل تعمق. که دقت نظر و ظرافت طبع شاعر را می‌رساند.

در جامعه‌ای که زنان تازه پا به عرصهٔ فعالیت‌های اجتماعی نهاده اند و هنوز بسیاری از مردان، این حضور را یا نمی‌پسندند و یا نمی‌خواهند باور کنند، درکار سیاستمداری زنان هزاران مسأله و مشکل وجود دارد و این در چشم شاعر نکته بین و حقیقت شناس بیشتر جلوه می کند و چنین می سراید:

قد برافراخته، رخساره برافروخته‌ای آه از آن چشم سیاه تو و آن طرز نگاه
من به صد شوق سخن گویمت از عشق ولی داری از هرچه بجز حرف سیاست اکراه
چون سر بحث سیاست نبود با تو مرا کار خود را کنم آسان به: صحیح است، ای ماه!
تا کلاهت نربایند به هش باش این جا به سر رندان بسیار گذارند کلاه[۳۴]

شاعر در این اندرزگویی خیرخواهانه دقیقاً مانند پدری است که می‌خواهد دختر دست پروردهٔ خویش را به میدان کارزار اجتماع بفرستد. از این رو هرچه را که وظیفهٔ پدری و مرشدی حکم می کند به او تذکر می‌دهد و او را از خطرات و تلخی‌های دور از انتظار آگاه

۳۲. غزل «کیمیاگر عشق»، همین کتاب.
۳۳. غزل «خاکستر عشق»، همین کتاب.
۳۴. منظومهٔ طنز سیاست آلوده، کتاب حاضر.

می‌کند و خواننده‌ٔ شعر اگر زن باشد سایهٔ پدری ارزشمند و جهان‌دیده را بر بالای سر خود احساس می‌کند.

در دیگر ابیات این منظومه تجربه‌آموختگی شاعر بیشتر آشکار می‌شود تا آنجاکه با لحنی طنزآلود می‌گوید:

زن اگر نیز نماینده شد ان‌شاءالله   داند آن روز که بر ما چـه گذشت[۳۵]

به نظر می‌رسد به دلیل دلخستگی‌هایش از سیاست، تحمل ناراستی‌ها و دورویی‌ها را برای طبع لطیف زن مشکل و سنگین می‌داند و هم از شدت مهربانی و دل‌سوزی و نیز به استناد تجربیات خود دریغش می‌آید بر دل قامت افراخته رخساره برافروخته غباری از غصّه بنشیند و در حقیقت که اندرزهای این پدر مهربان و مرشد ره شناس، رهنمای همیشه زنده ای است برای زنان سیاست‌پرداز که در قالب «طنز سیاست‌آلوده» از وی به یادگار مانده است.

۴ـ شاعر و زن دردمند و تازیانهٔ بیدادخورده

استاد دکتر ناظرزاده، شاعری اجتماعی است. او دردهای جامعه را بخوبی می‌شناسد و چون طبیبی حاذق و کهنه‌کار طریق درمان را نیز می‌داند و در منظومه‌های متعددش نشان می‌دهد. بینش عمیق و دانش وسیع مردم‌شناسی او چنان قوی است که در تمامی فضای شعرش به قدرت و قوّت تمام محسوس است؛ به زبانی دیگر، نبض جامعه در دست اوست، ریشه‌های فساد را می‌شناسد و می‌شناساند و با روش حکیمانه و منش اصلاح‌طلبانهٔ خویش به یاری اندیشه و قلم به برکندن آنها همت می‌گمارد.

او چنان در اندیشهٔ نیازمندان و دردمندان است که حتی در گل‌ها و گیاهان چهره‌هایی گوناگون از انسانهای جامعه می‌بیند.

غم‌انگیزی زندگی بینوایان و تیره‌بختان را در غم‌انگیزی پاییز طبیعت نشان می‌دهد و «نوگل شکفته در خزان» را چون چهرهٔ زیبارویان تیره‌بختی که گناهشان بینوایی است و از بخت بد، شکوفایی‌شان در خزان نیاز.

حاصل این اندیشه‌ها، منظومه‌های زیبایی است که «گلی در خزان نیاز» یکی از زبان‌دارترین آنهاست و بیت بیت آن دیدگاهی برای دیدن دردها و نامرادی‌ها.

در این قطعهٔ زیبا نخست شاعر به امید آنکه زنگ غم از خاطر بزداید راهی کوهسار

۳۵. منظومهٔ طنز سیاست آلوده، کتاب حاضر.

می‌شود اما چون افسردگی طبیعت را در پاییز می‌بیند «غم‌خور» باغ می‌شود:

رو به سوی کوهساران می‌نهم — باز دارم شاید از غم خاطری
بوستان را بینم از افسردگی — همچو بیماری میان بستری
غم خور افسردگان افسرده است — باغ را گردم ازاین رو غم خوری
مهر ماه! ای ماه بی‌مهرا از چه روی — بینمت شادی بر، اندوه آوری؟![۳۶]

و با آنکه «از طبیعت شکوه کردن کودکی است» دلش از غم پاییز پر درد می‌شود. اما کاش درد آزاردهندهٔ روح و جسم او درد پاییز طبیعت بود نه پاییز زندگی انسانها.

وقتی دل دردمند باشد حتی اگر:

منظری خوش‌تر ز خوی عارفی — منظری بهتر ز روی دلبری[۳۷]

باشد، انسان پیام درد را می‌گیرد و نوگل رسته در خزان را بر پیکر درختی بینوا، به چهرهٔ حضور دختری تهیدست در کنار مادری خاکسترنشین می‌بیند:

چشم دل شد باز و آمد در نظر — منظری، سرمایهٔ چشم تری
آن درخت و گل شود محو ای شگفت — مادری آید پدید و دختری!
مادری رنجور و خاکسترنشین — زرد و لاغر از تب او را پیکری
در کنارش دختری چون آفتاب — بر شکایت باز، او را دفتری[۳۸]

و سپس شاعر از زبان دختر تیره بخت چنین بیان درد دارد:

کیستم من؟ تیره بختی بینوا — پیش چشم خلق بی‌پا و سری
دختری اندوهگین و بی‌گناه — تنگ دل چون مرغ بی‌بال و پری...[۳۹]

جان سخن همین جاست که شاعر می‌خواهد به شناختن و باز نمایاندن «غم بینوایی» و اثرات نامطلوب و زیانبار آن بر چهرهٔ جامعهٔ زنان بپردازد.

او زن دردمند و تازیانهٔ بیداد خورده راخوب می‌شناسد. به همین جهت در منظومهٔ مذکور حالت مادر و دختر بینوایی را به تصویر می‌کشد که پیام‌دار محرومیت‌ها و نابرابری‌ها هستند و درادامهٔ سخن، رنج‌های تهیدستی و اختلافات طبقاتی را چنین بازگو می‌کند:

خواستار من نگردد هیچ کس — چون نه زر باشد مرا نه زیوری[۴۰]

همچنان که سرنوشت «دختران بی‌امتیاز» جامعهٔ ماست و چه با صراحت و قدرت به ارزیابی ارزشهای حاکم بر جامعه پرداخته و در یك گروه کوچك از واژه‌ها، یکی از مشکلات

۴۰ ـ ۳۶. قطعهٔ «گلی در خزان نیاز»، کتاب حاضر.

بزرگ اجتماعی را که منجر به بسیاری از ازدواجهای ناگوار و ناهمگون می‌شود در سرود می‌آورد:

گر که مقصود از زناشویی زر است نیست ما را نه زری نی گوهری[۴۱]

آری، درد بزرگی را مطرح می‌کند که در اثر عارض شدن آن ارزشهای وجودی دختران به هیچ گرفته می‌شود زیرا شیوهٔ تفکر و انتخاب مردان مبتنی بر اصول سرمایه‌داری و مادی‌گری است و چون به هنگام ازدواج حق نخست انتخاب با مردان است، دختران ما باید به این انتظار بنشینند که روزی «خوش‌بختی» یا «بدبختی»! در خانهٔ آنها را بزند.

تنها در همین بیت اخیر چه داستانهای مصیبت‌باری که نهفته است و چه رنج‌ها و ناکامی‌هایی که هر روز حکایت آن را از دوست و همسایه می‌شنویم یا در روزنامه‌ها و مجلات می‌خوانیم. چه مصیبتی از این بالاتر که ارزشها در یك جامعه تحت تأثیر مادی‌گری رنگ ببازد و یا بالعکس جلوه‌ای کاذب داشته باشد و فساد و ناکامی اجتماعی را موجب گردد:

بینوایان را کسی غم‌خوار نیست چند ماند پاکدامن، مضطری؟!
چون نیاز آید عفاف از کف رود نیست همچون احتیاج افسونگری[۴۲]

چه جان‌کاه است برای شاعری که تاروپود وجودش با این رنج‌های کهنه آشناست، شاهد رنگ باختن ارزشهای انسانی در روشنایی کاذب سرمایه‌داری و مادی‌گری باشد درحالی که خود دلی در سینه داشته باشد که آینهٔ محبت و بزرگواری است:

روح من نالان شود چون بنگرد زیر ابر تیره‌بختی اختری[۴۳]

حال چه باید کرد؟

آیا غم خوردن و سرودن تنها کافی است؟ و روح اصلاح‌طلب او را راضی می‌کند؟

اینجاست که شاعر برای جبران این بی‌عدالتی، در دنیای خیال روح پاکیزه و آزادهٔ خود را به خواستگاری گلی می‌فرستد و چون روح شاعر و گل هردو بی‌نیازانی بی‌زرند بین آنها عقدی بسته می‌شود که مهریهٔ آن قطرهٔ اشکی پاك است و چنین پیام می‌دهد که برای بدست آوردن ارزشها و مایه‌های تفاخر معنوی، نقدینهٔ سیم و زر قابل پرداخت نیست.

تردیدی نیست که آن اندیشمند بلند همت، در آرزوی مدینه‌ای فاضله بوده و چون ساختن آن با دست تنها برایش امکان‌پذیر نبود، پس خون دل را به مژه می‌آورده و درد جان را بر زبان:

شعر باشد اشك روح شاعران اشك ریزد زین سخن هر شاعری[۴۴]

---

۴۴ ـ ۴۱. قطعه «گلی در خزان نیاز»، کتاب حاضر.

یادش هماره زنده و راهش پر رهرو باد که چنین غمگنانه و آگاهانه وادخواهانه در اندیشهٔ زنان بیداد کشیدهٔ جامعهٔ خویش بود.

به آیین سپاس تنها می‌توانم این چند بیت را پیشکش روح بلندش بدارم:

«غزل زندگی»

دیده‌ات گستره و سبزی یك صحرا بود — سینه‌ات ژرف و خروشنده چو یك دریا بود
ناز عطر سخنانی که ز باغ سخنت — می‌تراوید و در آن لهجهٔ شهر ما بود
طرز اندیشه و شعر تو گواه است مرا — که تو را خون دل و دیدهٔ خون پالا بود
عزّت و مردمی و خدمت و تدبیر و شرف — همه بر دولت علم تو شکوه‌افزا بود
نام تو زنده از آن است که در سیر کمال — دل بی‌تاب تو پویا و به غم پایا بود
قـدمت راه به دنیـای حقیقت می‌برد — قلمت حق‌طلبی عاشق و بی‌پروا بود
بیشتر از سخن و شعر تو در چشم «جهان» — غزل زندگیت دلکش و پرمعنا بود...

فاطمهٔ جهانگرد (جهان کرمانی)

سِحْر حلال

نگاهی به اشعار استاد زنده‌یاد «دکتر احمد ناظرزادهٔ کرمانی»

نوشتهٔ

مهدی برهانی

مفاخره در ادب فارسی از فصول بحث انگیز است. آشنای ادب فارسی می‌داند: سعدی حد سخنرانی را بر خود ختم شمرده و حافظ شعرش را همه بیت الغزل معرفت دانسته است، به همین روی تعجب‌آور نخواهد بود اگر در عصر حاضر نیز شاعری بگوید:

باور ز منت نیست، ز ارباب هنر پرس　　　اشعار روانپرور من، سحر حلال است

و این امر مغایرتی با فروتنی‌های استاد ندارد. چه آنانکه با شادروان دکتر احمد ناظرزاده کرمانی (۱۳۵۵ ـ ۱۲۹۲هـ.ش.) و خوی مردم‌گرای او آشنایند، بهتر می‌دانند وصف حال استاد شعر دیگری است:

این مجمع ارباب هنر هست و در این جمع　　　جز من که ندارم هنری، بی‌هنری نیست

این سخن فروتنانه را خود او گفته و گرنه همه می‌دانند: استاد دکتر ناظرزاده به عکس آنـچه گفـته، به چندین هنر آراسته بوده است. حال اگر بخواهیم سوای این تعارفات، که بیشتر جنبه تعبیه‌های شاعرانه دارد، جایگاه واقعی سخن استاد را نشان دهیم، همواریها و ناهمواریهای کلام منظوم او را در پیش چشم داشته باشیم، ناگزیر باید نخست به چهرهٔ ظاهری، یا ساختمان و روبنای شعر او نظری بیفکنیم و سپس به اس و اساس و کاربرد عملی و معنوی آن بپردازیم. همه می‌دانند، شهرت واقعی استاد ناظرزاده در ادبیات شفاهی او بود، هنگامی که او به سخنوری می‌پرداخت مجموعه‌ای از هنرهای یك خطیب زبردست را داشت. نکته‌های ادبی محفوظات فراوان و حضور ذهن به همراه نحوهٔ اداء سخن، چنان به او یاری می‌رساند که شنونده را از هر صنف به خود جذب می‌کرد. مهم‌ترین شرط موفقیت در سخنوری، سادگی

گفتار است. به گونه‌ای که مطلب سریع به ذهن خواننده منتقل شود. در بررسی شعر استاد دکتر ناظرزاده سرایت این ویژگی خطابه به شعرش بوضوح ملاحظه می‌شود. به بیان دیگر، در ساختمان شعر استاد مواد و مصالحی به کار رفته که برای ساختن یك بنای سنتی و بومی آن مواد مورد استفاده دارد، معماری شرقی، بویژه معماری ایران در ساختمان شعر استاد موردنظر خاص او بوده است.

دربارهٔ شکل و ساختمان ظاهری، استاد کوچکترین عدولی از موازین ادب کلاسیك را روانمی‌دانسته، قالبهایی که برگزیده همان قالبهای شعر هزار ساله فارسی است. غزل و قصیده و ...و خود به این نکته اشاره‌ای هوشمندانه و ملیح دارد:

دشوار بود «قافیه» و«وزن»، وکس امروز　　پروای سخن گفتن دشوار ندارد
ارکان سخن: قافیه و معنی و وزن است　　زین هر سه یکی اصل سخن خوار ندارد
من قافیه و وزن اصیل آرم و معنی　　بگذار بگویند: خریدار ندارد

در این قالب‌ها نیز مضامینی به چشم می خورد که در ادب فارسی سالها کاربرد داشته، بزرگترین شاعری که در این زمینه توفیقی بی‌همتا یافته حافظ است. او مضامین دیگران را موفق‌تر از خود آن شاعران بازسازی کرده است. اخذ مضمون، وسیله شعرای موفقی چون حافظ هنر شمرده می شده و درمورد شعرای ناموفق انتحال و... به هر روی استاد ناظرزاده برای بنای ساختمان شعریش از مصالح بومی مدد گرفته و این مصالح و مواد هم سه گونه، متعلق به سه دوره یا سه سبك عمده شعر فارسی است: مصالحی که در شعر شعرای خراسانی بکار رفته با مصالح شعر سبك عراقی یا سبك هندی فرق دارد. استاد ناظرزاده نظر به سبك هندی نداشته است، حتی‌از سبك عراقی نیز چاشنی چندانی به شعر خود نزده است. شعر او به واسطه سادگی و روانی بیشتر به سبك «خراسانی» نزدیك است. وی خود بدین نکته اشاره داشته و در قطعه شعری غنائی، حتی مصراعی از رودکی را تضمین نموده است:

به تو ای دلبر خجسته نهاد　　دل سپردیم هرچه بادا بادا
رودکی گفت و من پسندیدم　　شاد زی! با سیاه چشمان شاد

شعرایی که شعر روان سروده اند کم نیستند. مقام سعدی در حدی است که نمی توان سخن او را تنها سهل و روان نامید. بلکه او همان گونه که همه معترفند سخنش: سهل و ممتنع است. در عصر حاضر ایرج‌میرزا نمونه ممتاز ساده گویی است. النهایه ایرج شعر را به زبان محاوره نزدیك کرده است. چون شعر استاد دکتر ناظرزاده از سبك عراقی فاصله گرفته طبعاً به شعر سعدی پهلو نمی‌زند. چون ساده گویی را تا حد ایرج‌میرزا، به زبان مردم عادی نرسانده لذا

شعرش با ایرج نیز قابل مقایسه نیست. چون درپی تقلید از زبان فخیم و رسای رودکی و فردوسی نیز نبوده، لذا نمی توان شعر اورا کاملاً در صنف اشعار سبک خراسانی قرار داد. با این توجیهات گزیری نیست جز آنکه بگوییم: سبك سخنسرائی استاد دکتر ناظرزاده تنها متعلق به خود اوست. و البته در میان انبوه بی شمار شعرای فارسی زبان کم کسانی نبوده اند که شعرشان با اشعار دیگران فاصله داشته و تنها سخنشان منحصر به خودشان بوده است. هرچند همان گونه که اشاره شد مصالح و مواد مورد استفاده استاد، خارجی و غیربومی و ناآشنا نیست. اگر بخواهیم نمونه ای شاخص از سبك استاد را پیش چشم داشته باشیم، می توان قطعه زیر را مثال آورد که: سادگی و بداهت کلام با سمبل ها و عناصر ارگانیك و شخصیت های شناخته شده و کلیشه ای شعر کلاسیك درهم آمیخته و سخنی ارائه می دهد: ضمن آنکه مواد و عناصرش ناآشنا و بیگانه نیست، بسترش، بستر دیگری غیر از بستر کلام استادان سخن چون انوری و فرخی و مسعود سعد و ناصرخسرو... است و هم غیر از شعرای معاصر چون بهار و ادیب الممالك و ادیب پیشاوری...:

کجاست فرسکندر؟ کجاست حشمت دارا — زمانه داد به باد فنا مدائن کسریٰ
درفش کاوه چه شد؟ جام جم به دست که افتاد — مسلم است و بدیهی است، بی‌وفائی دنیا
زمانه غرقه به خون می‌کند، هزار چو فرهاد — به تیشه‌ای که اثر هیچ از او نگشته هویدا

در تمام این قطعه، سخن از قهرمانان افسانه ای و اساطیری چون: موسی و قارون و فرعون و لیلی و مجنون و وامق و عذرا و... رفته است. این توجیهات از لحاظ بافت ظاهری و ساختمان شعری است. از لحاظ معنی که باز بدان خواهیم پرداخت. همین قطعه شعرتعریضی به شاهان است آنهم در زمان اقتدار یکی از آنها...

به پوسته شعر بیش از این پرداختن روا نیست. چه اینکه ما در ادب فارسی از مولانای هفت قرن پیش گرفته، تا عشقی زمان خودمان، شعرایی داریم که لفظ دون مراتب فضلشان بوده است و به شعر آنان نباید از جنبه ظاهری کلام نگریست، بلکه آنچه شعر آنان را مشخص می کند، فرو رفتن در عمق معانی و اغراض و اهداف شاعر است، مولانا فرموده:

چند از این الفاظ و اضمار مجاز — سینه خواهیم سینه‌ای پرسوز و ساز
موسیا آداب‌دانان دیگرند — سوخته جان و روانان دیگرند
گر خطا گوید ورا خاطی مگو — غرق خون گر شد شهیدان را مشو
خون شهیدان را ز آب اولیتر است — این خطا از صد صواب اولیتر است
تو ز سرمستان قلاووزی مجو — سینه‌چاکان را چه فرمائی رفو

باری چند کلمه ای نیز در باب همین ظاهر کلام بگوییم و سپس به معنی بپردازیم:

پاره ای شعرای عصر مشروطه، از امیری و بهار گرفته تا سرمد و شهریار، برای تحول در شعر تجربه ای داشتند که مورد استقبال قرار نگرفت. آنها تلاش کردند با سود بردن از واژه های اروپایی، یا واژه هایی که براثر تحولات اجتماعی مفاهیم تازه ای به خود گرفته مانند: کابینه، پرسنل، پولتیك، سینما، مشروطه، مجلس شوریٰ، استبداد و... گونه ای نوآوری کنند. و حال آنکه تحولات زمانی در همهٔ ادوار و اعصار در شعر شعرا اثر داشته است. کلمات مغولی مانند: پرچم، تمنا، طغرا و پاره‌ای کلمات از اردو به شعر شعرای سبك هندی و پیش از آن راه یافته، این تغییرات را نمی‌توان تحولی بنیادی در شعر بشمار آورد بلکه تطّوری زبانی است. استاد دکتر احمد ناظرزاده کرمانی از کاربرد این گونه واژه های آشنا، که به هر حال به وسعت زبان یاری می‌رساند، ابا نداشته است و واژه هایی از گونه: سینما، راولپندی، مد، اروپ، بمب و... در اشعار او به چشم می‌خورد؛ و نیز از واژه هایی که در عصر جدید معانی تازه ای به خود گرفته مانند: سیاست، انقلاب، آزادی، وطن... بهره برده است. درباره معدود اشعاری که به مسائل تازه مانند: سینما، اتومبیل، انقلاب الجزایر اختصاص دارد، سخنی چندان نمی‌توان گفت. اما بیگمان اشارات او به مآثر عصر و زمانش او را می‌تواند فرزند خلف روزگارش معرفی کند. اگر در پوسته ظاهری و قالب و مضامین شعری به ازمنه گذشته نظر داشته، از لحاظ موضوعات به زمان خودش پرداخته و در روزگار خودش زیسته و مسائل و رویدادهای زمان خودش را در شعر پرورانده و بخشی از تاریخ اجتماعی معاصر را به زبان شعر بیان کرده و مهم‌تر از آن برای مسائل اخلاقی و مذهبی جایگاهی رفیع ترسیم نموده است. گاه در بیان مسائل معنوی قطعات بدیع و پرمفهوم پدید آورده است که از آن جمله می‌توان به قطعات «تن و روح»، «هست و نیست»، «سوگند به قلم» و... اشاره کرد.

استاد ناظرزاده شخصیتی سیاسی بود. اما سیاستمداری اهل فرهنگ و به همین روی درحد اعتدال؛ این اعتدال که با اعتقادات مذهبی درآمیختگی داشت سبب شده بود شرایط برای زمامداری امثال او مناسب نیفتد. او پیش از سن چهل سالگی که آن را مرز کمال دانسته اند به مناصبی عالی دست یافت: از شهرداری گرفته تا استانداری و نمایندگی مجلس، و این در روزگاری بود که مردم ایران مبارزات خود را برای ملی شدن نفت آغاز کرده بودند و دولتمردان مورد وثوق مردم بودند.

از آن پس بنا به علل فراوان ـ که پاره ای از آن علل در شعرش بازتاب دارد، فرصت دخالت مستقیم و مؤثر در امور سیاسی برای او پیش نیامد؛ و خود هم داوطلب مشارکت در

سیاست نبود. امّا آرمانها و هدفهایش را در نوشته ها و اشعارش منعکس می ساخت، بلکه کمکی به فراهم شدن شرایط مناسب بنماید. آنچه که شعر استاد ناظرزاده را از شعر کلاسیك و شعر دیگر شعرای پیرو سبك قدما متمایز می کند، مطالب و موضوعات آموزشی آن اشعاراست؛یعنی شاعر جایگاه زیست خود، خاستگاه جغرافیایی و زمانه زیستنش را، در میان اشعارش به خواننده معرفی می کند. هنگامی که بزرگترین رهبر جهان شرق و نماینده فرهنگی قویم و قدیم و مظهر صلح و شرافت و اخلاق، یعنی گاندی، درگذشت همه‌جا سخن از شعر استاد دکتر ناظرزاده است:

هرکه از مرگ غم‌انگیز تو گردید آگاه / گفت: لا حول ولا قوة اِلّا بالله

غالب اشعار استاد دکتر ناظرزاده کرمانی نماینده تفکر واقعگرایانه اوست. مکتب وقوع در شعرفارسی، نمایندگان وپیروان مشخص و مبرزی ندارد. اگر یکی از آن نمایندگان را دکتر ناظرزاده بدانیم سخنی به گزاف نرانده ایم. در تجلیل از استاد دانشمند خود مرحوم «احمد بهمنیار» که از استادان راهنمای او در اخذ درجه دکترای ادبیات بود قصیده ای ستایش‌انگیز دارد، و برای پیروزی انقلاب مردم الجزایر پیامی منظوم می فرستد. سرودن این اشعار در دورانی که سخن گفتن از انقلاب شاید گناهی نابخشودنی شمرده می شد، نشان‌دهندهٔ روحیه بی‌پروا و شجاعت اخلاقی دکتر ناظرزاده است. بر این صفت او در میان اشعارش به شواهد متعددی برمی خوریم:

محکوم ز خود بیخبری گفت به قاضی: / کاین حکم تو بر طبق حقوق مدنی هست؟
مِلك از من و در دست من و، من همه محتاج / چون می‌دهی آن را تو به غیری که غنی هست؟
خندید بدو قاضی و گفتا به تمسخر: / پنهان چه کنیم از تو؟ جوابت علنی هست:
اینجا نتوان گفت که: کاری شدنی نیست / در مملکت ما همه کاری شدنی هست.

جنبه انتقادی و طنز تلخ این گونه اشعار، نشان می دهد دکتر ناظرزاده در زندگی سیاسی و اجتماعی شخصیتی بیطرف و بی‌اعتنا نبوده است.

نکات اخلاقی و اندرزهای سودمند در میان اشعار استاد ناظرزاده تك‌بیت‌هایی ماندگار پدید آورده است:

با مار نابکار اگر دوستی کنی / بهتر هزار بار که با یار نابکار

* * *

کسی را بشر نام باید نهاد / که از وی شود خاطر خلق شاد

* * *

داد از آن روح که دلداده آزادی نیست　　آه از آن دل که نشد شیفته عشق وطن

باری در آن مقام که استاد فقیدمان را شاعری اهل سیاست دانستیم، سخنی بر خطا نگفتیم. چون وی از سیاست‌های ملك بر باد ده و خانمانسوز بری بود. وی از سیاستمداران وابسته و دست نشانده انتقاد می‌کرد. اگر در روزگار او شرایط برای حکمروایی خردمندان فسادناپذیر فراهم می‌شد، بیگمان او یکی از برجستگان سیاست بود.

چون عمر فعالیت‌های زودگذر سیاسی دکتر ناظرزاده مصادف با جنبش ملی شدن نفت بود پس از آن دولتهای وقت نسبت به او گرایشی نداشتند و طبعاً او هم نسبت بدان دولتها خوشبین نبود. اما چون نمی‌توانستند وجودش را در صحنه دانش و دانشگاه نادیده بگیرند، فعالیت فرهنگی وی همراه با نوعی مبارزه اخلاقی و ملّی ادامه یافت. هرچند او گفته بود:

کاش خود بیخ سیاست ز جهان کنده شود　　تا بشر وا رهد از اینهمه رنج جانکاه

همه دانند بلائیست سیاست که در آن　　روح فاسد شود و قلب سیه، عقل تباه

روح او مسلماً در سیاست فاسد نمی‌شد. چه اینکه اگر روحی فاسد شدنی می‌داشت، توان آن را داشت به هر منصبی که میل می‌کرد گمارده شود. اما او دیگر آن شخصیتی نبود که خود را به بازی‌های مسخره سیاسی بفروشد.

شعرهای عاشقانه استاد فقید چندان زیاد نیست. همان تعداد اندك هم از عالیترین اشعار غنائی و لیریك است. اما بخش اعظم اشعار او را پندهای اخلاق و فرازهای حکمی تشکیل می‌دهد. یا پیامهای اجتماعی و اندرز به مردمی که قربانی فساد و تباهی دولتمردان شده اند.

شاید بتوان گفت که شعر بخشی از زندگی ادبی و اجتماعی دکتر ناظرزاده را تشکیل می‌داد، حرفهٔ او شاعری نبود که اگر همهٔ هم و غم او مصروف شعر و شاعری می‌شد، چه بسا تاریخ ادب ما سعدی و نظامی و جامی دیگری را در اوراق زرینِ خود به ثبت می‌رساند. او از شعر برای مقاصد فکری، اعتقادی، اخلاقی و سیاسی خود سود می‌برد. استاد زنده یاد دکتر احمد ناظرزاده کرمانی همه‌جا مردم را به احقاق حقوق خود، به نرفتن زیر بار زور، به پاکی و درستی تشویق و ترغیب کرده است. مسلماً اگر در عمر کوتاهش شرایط مطلوب و دلخواه او پدید می‌آمد، او از معدود دولتمردان فسادناپذیر و عدالتخواه می‌بود.

* * *

حال که سخن بدین جایگاه رسید، بد نیست در پایان این مقال خاطره ای که با اصل سخن بی ارتباط نیست آورده شود. تا این بحث خشك انتقادی قدری تلطیف شود. من نیز تصور

نمی‌کنم فرصتی بهتر از این بیابم تا بتوانم دربارهٔ یکی از نوادر روزگار آنچه را به یاد دارم بازنویسی کنم.

نکته‌ای را که در پایان باید بازگویم نکته‌ای ناگفته از زندگی استاد است و بد نیست در تاریخ زندگی شاعرانه وی ثبت شود.

شادروان دکتر ناظرزاده در سالهای ۱۳۰۰ تا ۱۳۰۷ که کرمان را ترك کرد با خانواده مرحوم سیدابوالقاسم سیرجانی از عرفای بزرگ قرن سیزدهم مراوده و رفت و آمد داشت. مرحومهٔ بی‌بی‌ربابه قریشی برادرزاده این عارف بزرگ، شاعره‌ای توانا و ادیبی بی‌همتا بود. وی دهسال پایان عمر خود را با نابینایی سپری کرد. هنگامی که به ملاقات وی می‌رفتم، چهار یا پنج غزل را که سروده و به حافظه سپرده بود به من دیکته می‌کرد تا برای او بنویسم. این زن در سالهای ۱۳۳۰ تا ۱۳۳۲ اوج شهرت استاد ناظرزاده زنی فرتوت و نابینا بود. وی خاطراتی از دوران کودکی مرحوم ناظرزاده نقل می‌کرد و استعداد او را در فراگیری می‌ستود. بویژه علاقهٔ او را به مطالعه آثار مولوی و نظامی و حافظ یادآور می‌شد. استاد ناظرزاده به عشق مطالعه آثار مهم ادبی کلاسیك ـ که در آن سالها در هر خانه‌ای یافت نمی‌شد ـ به نزد مرحومه بی‌بی‌ربابه می‌رفت و ضمن آموختن و خواندن خمسه نظامی و مثنوی مولوی و دیوان حافظ، سروده‌های خود را برای حك و اصلاح به دست این زن ادیب می‌سپرد. درست بیست سال پس از آن در سال ۱۳۵۳ جراید اعلام کردند، چشمهای حقیقت بینی که عمری نظاره‌گر زیبائیها و نیکیها بود، و بدایع طبیعت و خلقت را خردمندانه دیده و ترسیم کرده بود، روشنایی خود را از دست داد. دکتر احمد ناظرزاده کرمانی استاد دانشگاه، شاعر و نویسنده زبردست دیگر نگاهش بر گلها و رنگها لبخند نمی‌زند. هزاران نفر با اندوه فراوان تأثر خود را از این بیداد زمانه نشان دادند. در مجله **تهران مصور** نام داوطلبانی که حاضر شده بودند چشمشان را به استاد ادب پیشکش کنند درج می‌شد در همان ایام به دیدار او شتافتم. از مسافرت خارج برگشته و سخت نگران تحصیل فرزندانش بود. هرچه در توان داشت انجام داده بود ولی بیش از او مادر حسّاس یعنی همسر استاد دل‌نگرانی داشت که فرزندانش درخارج درگیر تحصیل بودند. استاد هرچه تلاش داشت غمهایش را در زیر پرده سخنان دلپذیر و استادانه از دیگران پوشیده دارد، اما پریشانی و اندوه از سیمایش می‌بارید. آن روز یکباره به خاطر آوردم، بی‌بی‌ربابه، کسی که دوران کودکی دکتر ناظرزاده وچشمان آبی و زیبای او را دیده و به او مثنوی و حافظ آموخته، ده سال پایان عمر را در تاریکی سپری کرد. همان روزگاری که ناظرزاده بیخبر از معلّمه پیرش به آینده‌ای تابناك می‌نگریست، او با چشمان نابینا در انتظار ملالت بار و در آرزوی صدای دری بود تا آشنایی از

در درآید و بتواند اشعاری را که سروده و به حافظه سپرده به جهان خارج از ذهنش منتقل کند. و اگر مژده می‌دادند دکتر ناظرزاده ـ همان کودك هوشیار و با چشمان آبی ـ **به دیدارش آمده،** چه‌بسا این مژده از لذت بینایی برایش کمتر نمی‌بود. من در این افکار غوطه می‌خوردم و می‌خواستم به استاد ناظرزاده بگویم: همه کسانی که اهل فضیلت‌اند و خدایی فکر می‌کنند، سرنوشت مشابهی دارند و بیشتر مورد امتحان قرار می‌گیرند. می‌خواستم بگویم: بندگان برگزیده خدا، بلای بیشتری به جان خریده‌اند: آنکه مقرّب‌تر است، جام بلا بیشترش می‌دهند. می‌خواستم بگویم: کسی که چشمان تو را به روی جهان زیبای رنگهای اندیشه و پرتوهای کلمات شعر باز کرد، ده سال پایان عمر در حسرتِ یك‌بار دیگر ناز نرگس، چشم از جهان فرو بست. می‌خواستم بگویم...

اما بغض راه گلویم را بسته بود و توان سخن گفتن نداشتم، غمم را فرو خوردم، نخواستم بر اندوه مردی بیفزایم که شادیش در شکوفایی ذوق و هنر فرزندانش خلاصه می‌شد. فرزندانی که پس از وی راه او را طی کردند و اگر خود امروزه نیست تا ببیند، آرزوی قلبی‌اش برآورده شده؛ اما فرزندانش در راه همو هستند و خلف صدق. امروز این فرزندان قدر شرایط زمانه را می‌دانند و زمانه نیز قدرشان را می‌شناسد و بر صدرشان می‌نشاند...

«مهدی برهانی»

THE LYRIC AND NARRATIVE POEMS

THE QUASIDAS, GHAZELS, FRAGMENTS AND COUPLET POEMS OF

AHMAD NAZERZADEH KERMANI, Ph. D. (1914 - 1977)

THE LATE PROFESSOR OF
THEOLOGY AND LITERATURE -
UNIVERSITY OF TEHRAN

COLLECTED AND EDITED BY
FARHAD NAZERZADEH KERMANI, Ph. D.

انتشارات اطلاعات

۱۵۰۰ ریال